که شنودن و کار بستن اهمیت دانند هرچند سرشت روزگار چنان
که هیچ فرزند پند پدر را کار نبندد که آتشی است در باطن جوانان که از روی
پنداشت خویش ایشان را بدان دارد که دانش خود را برتر از دانش پیران
اگرچه این سخن مرا معلوم بود اما مهر پدری نگذاشت تا خاموش باشم پس آنچه
از طبع خویش بهم در هر بابی سخنی چند جمع کردم و آنچه بایسته تر بود و بهتر
در این نامه نوشتم اگر چنانکه از تو کار بستن آید فبها و اگر نه من شرط پدری بجای آورده
باشم که گفته اند در گوینده دهش از گفته است اگر شنونده خریدار نبود
جای راز نیست و بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمده است که تکاپوی
کنند تا آنچه از دنیا نصیب ایشان آمده باشد گرامی ترکسی بگذارند و نصیب من
از دنیا این سخن آمد و گرامی تر کسی نزدیک من توی چون آن عاریت حاصل کردم آنچه
نصیب من آمده بود پیش تو فرستادم ای پسر خودکام نباشی و از بایستهای ناسزا
کنی و چنان زندگانی کنی که سزای اصل پاک تست که اصل شریف است و از هر دو طرف
جانب کریم الطرفینی و پیوسته اجداد تو ملوک جهان بوده اند و جد تو ملک
بوده اند و ملک شمس الدین المعالی قابوس وشمگیر نبیره ارغش وهادان
در روزگار کیخسرو ملک گیلان داشت و ابوالمؤید بلخی که ذکر او در شاهنامه
آورده است و ملک گیلان از جدان تو بیادگار رسید و جده تو مادر
دختر ملک زاده مرزبان بن رستم شروین بود و مصنف مرزبان نامه است

و سیزدهم پدر کاوس پادشه قباد برادر نوشیروان عادل بود
مادر دختر ملک غازی بود محمود بن ناصرالدین و جده تو دختر فیروزان
ملک دیلمان او ارکرم بودکان نگشش پر خیردش نیز دری در جهان تومی بینم
اما این گفتار شرط کار لازم می بینم آگاه باشی ای پسر رفتن مرا
نزدیک است و آمدن تو بر اثر من و یک خدا آگاه بود و بدانکه این جهان کشتزار است
از نیک و بد آنچه بکاری بدروی و در وجه خویشتن درود خویشتن را
کسی در کشت زار خود نخورد و در آبادان خورد و آبادانی آن برای بابت
و مردان نیک اندرین سرای همت پیران دارند و بد مردان همت بزرگان
بمانی که نگسته دخورد و شتری کر جوزد و بحرگاه روای ای پسر
بگیر بود آتش و نیکی کردن ... رکن با وقت خوردن برای بابی
زر ... خورده ... آن طاعت خدای است عزوجل و بنده
آنکس که خدای جوید چون آتش بود هر چند نگونسار کنی زبری دانسته
و آنکس که از راه ... از مد طاعت او دور باشد چون آب بود که هر چند
بالا بری نگونسار طلبد و این کتاب را چهل و چهار باب نهادم و بابها
کردم بر این نسق باب اول در شناختن ایزد تعالی باب دوم
در آفرینش پیغمبران باب سیم در سپاس داشتن خداوند نعمت
باب چهارم در فزونی طاعت از راه توانایی باب پنجم

در شناختن حق مادر و پدر باب ششم در فزونی گهر از افزونی هنر
باب هفتم در شناختن سخن از نیک و بد باب هشتم
در پندهای نوشیروان عادل باب نهم در پیری و جوانی
باب دهم در ترتیب طعام خوردن باب یازدهم
در ترتیب شراب خوردن باب دوازدهم در مهمان شدن و عیش ورزیدن
باب سیزدهم در نرد و شطرنج باختن باب چهاردهم
در عشق ورزیدن باب پانزدهم در تمتع ورزیدن باب شانزدهم در گرمابه رفتن
در خفتن و آسودن باب هفدهم در شکار کردن باب هجدهم در چوگان زدن
در کارزار کردن باب نوزدهم در جمع کردن مال باب بیستم در نگاه
داشتن امانت باب بیست و یکم در برده خریدن باب بیست و دوم در ضیاع و خانه
خریدن باب بیست و سیم در اسب خریدن باب بیست و چهارم در زن خواستن
باب بیست و پنجم در شناختن حق فرزند باب بیست و ششم در دوست گزیدن
باب بیست و هفتم در اندیشه کردن از دشمن باب بیست و هشتم در عفو و عقوبت
در باب بیست و نهم در طلب علم دین و قضا باب سیم در بازرگانی کردن
باب سی و یکم در طلب علم باب سی و دوم در علم نجوم و هندسه باب سی و سیم
در رسم شاعری باب سی و چهارم در رسم مطربان باب سی و پنجم در خدمت پادشاه
باب سی و ششم در ندیمی پادشاه باب سی و هفتم در دبیری و شرایط آن

باب سی و هشتم در شرایط وزارت باب سی و نهم در سپهسالاری
باب چهلم در پادشاهی باب چهل و یکم در دهقانی کردن
باب چهل و دوم در جوانمردی باب چهل و سیم
در شناختن ایزد تعالی بدان ای پسر که هیچ آفریده را ازو بی‌راه نبودی
و شاید بود که شناختهٔ مردم نیست چنانکه اوست جز آفریدگار
جل و عز که تو در شناختن او عاجزی چه که شناخته او در مرتبه راه
و چیز او همه شناخته گشت و شناسنده خدای آگاه باشی
که نه شناس شوی مثال شناختن چیزی معکوس است و شناسنده
چون نقاش معکوس قبول نقش کننده و هیچ نقش و نقشی بکند
نه بینی که چون موم نقش پذیرنده را از سنگ است ازو مهر سازند و از
سنگ نگین زند پس همه شناختن قبول شناس است و آفریدگار
قابل نیست و تو کمال در خود و مکر در آفریدگار منگر در ساخته بنگر
سازنده را بشناس که ما ساخته‌ایم و سازنده را باید که یکی از ما بود و دوم آنکه
گزنده است و گزنده آنچه روا و انجام بود و این جهان را که بسته هیچ پیشی
پید او چره یدان می بی‌کمان مباش که اینکه گشت ده گرده‌اند در آن آرای
نعمتهای آفریدگار اندیشه کن و در آفریدگار اندیشه مکن که بیراه
گرده بود که جایی که راه نبود راه جوید چنانکه حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

فرمود که تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی ذاته و اگر این
خداوند کار شرع نبودی که از آن جمله ادای هر کسی با او بیشتر بودی
که در شناختن راه خدای تعالی سخن گفتی به هر نامی و به هر صفتی که خدای را خواندی
بر موجب عجز و بیچارگی خویش بر موجب او نیست او
که خدای را سزای او نتوان شناخت و چون از محض ترکیب بری است
بحقیقت خدای عز و جل است باقی همه بصفت دو گرد یا
مرکب از دو بود چون جسم متصرف او بود چون مصنوعات باتصال او بود
چون طبیعی و صورت با جمع در بود چون صفات با صورت او بود و چون
در مقابله چیزی دو بود چون جوهر و عرض با ترانه او بود و چون اصل و فرع
با مکان او بود چون مشکل و شبیه یا از جوهر چیزی او بود چون لذت و غضب
یا از عدد او بود چون مکان یا از راه مدد او بود چون زمان یا از راه قوا او بود چون
نفس و کرم بود چون سکون با هستی و نیستی با حرارت او بود چون جسد و روح این
همه نشان دویی است از خدای بی‌حکمت است که بدانکه هر چه در تصور آید
خدای نبود بلکه خدای عز و جل آفریدگار آن چیز بود بری از ترکیب و حرکت

باب اول دویم در آفرینش پیغمبران و رسالت ایشان

بدان ای پسر که ایزد تعالی این جهان را از بهر آرایش آفرید و بر جای خود
بلکه بر موجب عدل آفرید و پیدا است بر موجب حکمت چون این

و چون دانست که هستی از نیستی و کون به از فساد و زیادت از نقصان
و نیکو به از زشت و بهره و نفع توانا بود و دانا آنچه نشاید بود نکرد و
بر خلاف دانش خود نکرد و همه به هنگام کرد و آنچه کرد از موجب عدل بود
نه از موجب جهل بود که نهایش با صواب بود پس پیدا شد که از موجب
حکمت آمد تا چنانکه زیباتر بود بگذاشت چنانکه توانا بود که بی آفتاب
روشنایی و بی ابر باران و بی طبایع ترکیب کون و بی ستاره تاثیر
نیک و بد در عالم پدید آوردی اما چون کار از موجب حکمت بود بی واسطه
هیچ پیدا نکرد و واسطه را سبب کون و فساد کرد اندید زیرا که چون
واسطه از چیز شرف و منزلت رتبت آن چیز دو چیز باشد نبودی فضل را
از نظام لابد است و واسطه هستند لابد بود پس واسطه پدید کرد تا یکی
آن هر بود وی متهور وی روزی خواره و یکی روزی ده و این چیزی بی یکی بودن ایزد
گواه است پس هیچ نوع واسطه یعنی اگر زمین نه ندهد ما وان از زمین منع و اگر ستاره
داوند ما وان ستاره منع که ستاره از دار پیداد چنین اگاست
که زمین از بر دادن چیز زمین را تا وان نیست که کوشش دارد و یکی بر آرد بار آورد
و ستاره همین حکم دارد نیکی و بدی نتواند نمودن چو جهان حکمی از آن
شد او آنکه آسمان را از نیت داد لابد بود پس اگر در این جهان از زینت یعنی
نبات و خورش و حیوانها و پوششها و انواع خوبی این همه زینت

از موجب حکمت پدید کرد چنانکه در کتاب خود میفرماید ما خلقنا
السموات و الارض و ما بینهما لاعبین ما خلقناهما الا بالحق چون
دانستی که ایزد تعالی در جهان هیچ نعمتی بیهوده نیافریده و ننهاده
آن باشد که داد نعمت و روزی داده بود و داد روزی آنست که روزی خواران
دهی تا بخورد و هر چون داد نفس مردم است تا بخورند چون مردم کرد و تمامی
نعمت بمردم بود و مردم را از ان است از بایست و ریت آن زینتهای عالم
بود که هر که روزی خواری که روزی ریت و عدل خورد سپاس روزی دهنده را بود
که روزیها و دانش آن و ما بینهما آن را داده هم و چون روزی در عیب بود
روزی خوار را بداد دانش که اشت چنانکه در کتاب خود یاد کرده است و ما
خلقت الجن و الانس الا لیعبدون در میان مردم پیغمبران فرستاد
تا راه دانش و ریت روزی خوار و روش شکر روزی دهنده او بدم آموختند
تا آفرینش بی بعدل شرح تمامی دل شکر و تمامی حکمت و نعمت بینک و تمامی
روزی خوارگی روزی خوار به پیغمبران تمامیت ازین پس هیچ کم نشاید
که باشد به حقیقت تمامی هر نیست چون این سر خود و گرجی اثر مصلحت
که روزی خوار را به نعمت روزی است واجب کند که هم حق تمامی خویش
شناسد و از روزی دهنده خویش شناسد و دوستدار کان او را حق
شناس باشد و دست بدیشان زند و پیغمبران را علیهم السلام بر

برات کردی و اندر آدم تا پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم و فرمان رد
باشد و در شکر منعم تقصیر کنند و حق فرایض و دین نگاه ندارند
بیک نام درست و خصال کرده و جمله گفت بهای پیغمبران حق از آن
و هیچ تنگ نکند تا رستگار باشد باب سیم در سپاس داری
خداوندان نعمت بدان ای پسر که سپاس خداوند نعمت واجبست بر همه
خلق باندازه استحقاق که اگر خلق همه خود را شکر سازند هنوز شکر یک جزو
از هزار جزو نکرده باشند چنانکه اندازه طاعت در دین اسلام
پنجست دو از آن خاص پیغمبر است و سه از آن عموم خلایق یکی از آن
اقرار بزبان و تصدیق بدل و نماز پنجگانه و روزه سی روزه اما شهادت دلیل
نفی است و حقیقت هر چه غیر از حق است نماز صدق قول اقرار بندگیست
و روزه تصدیق قول است اما آنکه خداوند خدای جهان تو گفتی چیزی
در بندگی ما سر بود اگر خواهی بنده را طاعت فرمایی تو از طاعت بندگان
خشم مدار که بنده تو را گوهر تو پیش از نیست که نیکی خداوند تو بود
با طاعت میباش که بنده طاعت خداوند خود بجای نمی رسد بنده خداوند
جز بی زود هلاک شود پس نزد کردگار بنده را کلو که ای خداوندیش ارزد
آگاه باش ای پسر که نماز و روزه خاص خدای عز و جل است و در تقصیر
کسی که در خاص تقصیر کنی از عام جهان باز نمانی و بدانکه نماز را خداوند
ان

شریعت برابر کرد و بر همه دین هر که از نماز دست باز داشت چنانست که
از همه دین دست باز داشت و بی دین را در جهان جزا آتش است
و بدانکه اوراق جهان عقوبت خدای عز و جل بسیار ای پسر
که در نماز تقصیر مکنی که اگر از روی دین باز روی حسنه دیگر بدانی
که فایده نماز چند است اول آنست که هر که نماز فرض نیکی آورد
تن و جامه او پاک باشد بهر حال که برارکند و دیگر آنکه از تکبر خالی
باشی از آنکه اصل نماز بر تواضع نهاده اند چون طبع را به تواضع آراستی
ترکیب تو آراسته باشد و این کیاست دست و پای و چشم و گوش و دهان
و شکم عورت و این جمله را مهر باید کرد تا چنانکه شریعت منزه داری
و این اندامها را از محظور ناشایست دور داری و بداد روزه داده باشی و بدان که
بزرگترین کارها در روزه آنست که چون ... آنگه که نصیب روزه
داشتی اینها ... فایده رنج تو پیدا آید نقصان آن حقوق از تو شده
و زنهار که در این طاعت که عام جهانست تقصیر روا نداری که تقصیر این طاعت
هیچ عذر نیست اما این دو طاعت که توانگران مخصوص است در و عذر تقصیر روا
بود و در این باب سخن بسیار است اما آنچه ناگزیر است گفتم باب چهارم
در افزونی طاعت از راه توانایی بدان ای پسر که خداوند عز و جل حج و زکوة بر
گروه منعمان و توانگران فرض و واجب کرده و حج فرض نمود تا هر که را از راه توانی

تا هر که را ساز راه بود خانه را زیارت کند و آنها که ساز ندارند حج
نفرموده اند ببینی که در دنیا معامله و در کار پادشاه هم خداوند ساز توانا
و دیگر عبادات و حج هم بر بعضی است و با ایشان را آن فرموده نه از
دانش باشد که تمامی لذت دانست که نادیده چیزی ناخورده چیزی
نیافته باشی و آن چیز در نظر باشد که مردم بعضی چیزها دیده
و کار آزموده و روز به روز دانا باشند چنانکه در عربی گفته اند لیس الخبر
کالمعاینه و دانستن این چیز که اگر درویش حج کند خود را در مهلکه انداخته
که مرد درویش که کار توانگران کند بسیاری باید که کار تن درستان کند
و داستان و بد استان آن حاجی باید حکایت شنیدم که وقتی رئیسی را
قصد حج کرد و او مردی با نعمت بود و در آن قافله کسی از او منظورتر نبود
زیاده تا از صد شتر بار او می کشیدند در عماری نشسته خوانها و بارها را
همرفت و درویشان و توانگران با او همراه بودند چون نزدیک عرفات
رسیدند درویشی هم آمد پای برهنه و تشنه و گرسنه پایها آبله شده نحیف
منعم گفت تو ربی بار تن آسانی جزای من و تو هر دو یکیست و ملک زاهد بود
تو در آن نعمت همروی و من در این سختی آن رئیس گفت وقت مکافات
حاشا که خدای عز و جل جزای من چون جزای تو دهد اگر بدانستی
که مرا و ترا پایگاه یکی خواهد بود هرگز در بادیه نیامدمی درویش گفت چرا

٨٥

چرا او را اگر گفت من به فرمان خدای آمدم و تو بخلاف فرمان آمده
مرا خوانده اند من مهمانم و تو طفیلی حشمت مهمان چون حشمت طفیلی کی باشد
خدای تعالی حج توانگران را فرموده و درویشان را گفت و لا تلقوا بایدیکم
الی التهلکه تو بی فرمان خدای عز و جل بیچارگی و گرسنگی در بادیه آمدی
و خود را در مهلکه انداختی و فرمان داران حج پای آری کنی هر که با استطاعت حج کند
داد نعمت داده بود و فرمان خدای عز و جل بجای آورده باشد
پس چون ترا ساز حج بود در طاعت تقصیر مکن و ساز حج نیست چون خدمت
مکن و مدت و وحدت و ایمن و راحت چون از اینها بهره یافتی جهد کن
برساعی و بدانکه حج طاعتی است که هیچ گونه بر نگیرد چون مکنت بود و بدانکه خدای تعالی
زکات دهندگان را معتبر خوانده و مردم زکوة دهنده در میان
دیگر قوم چون پادشاهست در میان رعیت که روزی او ما باشد و دیگران روزی خوار
و بدانکه خدای تعالی قادر است که همه مردم توانگر باشند اما حکمت چنین
بود که بعضی توانگر باشند و بعضی درویش تا منزلت و شرف مردان پدید آید
و هر آن پیدا شود چون پادشاهی که یک غلام را روزی ده قوم کند
پس اگر این غلام که روزی ده باشد روزی بخورد و ندهد از خشم پادشاه
ایمن نتواند بود و زکوة در سالی یک راست به فریضه اما صدقه افزون
طاعت است اگر فریضه نیست اما در مروت و مردمیست چنانکه میخواهی مید

و تقصیر مکن که مردم صدقه داده در امان خدای تعالی باشند و ایمن از بلای
تعالی غنیمت باید داشت و زنهار زنهار تو که زنهار دادن هیچ فرو گذاشت نکنی اری و نیکوی
کردن درین زمانه کشش حیات و مردی چندین چرا او را به پیش دینار نیم دینار
چرا باید داد و از کار دو کون نفقه و بیشتر چه میخواهند و چرا آن چند آنکه آید از این
جمله دل با کسب دار و کار آن مرد که آنچه تواند با چیزی است که چیزی خود است که تو خود
ندانی و ما ندانیم و بعضی با خدای عز و جل مشغول گشتن ترا با چون و چرا کاری
نیست چون فرمان خدای تعالی آوردی حق پدر و مادر بشناس که فرمان خدای تعالی است

باب پنجم

در شناختن حق پدر و مادر بدان ای پسر که آفریدگار جهان چون خواست
جهان را آبادان دارد اسباب نسل پیدا کرد و شهوت جانوران را سبب نسل و پدر و مادر را
سبب فرزند کرده اند پس پدر و مادر چون موجب وجود فرزند اند و موجب وجود فرزند
واجبست که بر آوردن حق ایشان و همی نگوی که پدر و مادر را از من چه حق است
ایشان را غرض شهوت خود بود که بیرون از شهوت ایشان بسیار شفقت و بسیار کار
کرده اند حق کمتر پدر و مادر است که بواسطه ایشان در میان آمده و آفریده کار ترس باید
چند اگر آفریدگار خود را حرمت داری و واسطه را نیز در خور دارند حرمت داری
تو فرزند باید آموخت و خواهد شد حق رهنمون او باشد و از مهر پدر و مادر خالی نباشد
و خدای عز و جل ایشان را اولو الامر میگوید و یکقول از تفسیر حق اینکه اطیعوا الله
آن پدر و مادر اند که حقیقت امر سازی دوست هم فرمان است و هم نوال

پدر و مادر را توانست پرورد تو و فرزند با تربیت نیکی آموختن تو ای پسر
رنج پدر و مادر خوار مدار که آفریدگار بزرگ اشاره چه دارد تو حق پدر و مادر میگوید
که حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را از حق پدر و مادر پرسیدند گفت
این ادب از خدای تعالی در مرگ پدر و مادر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نهاده پس گفتند
چه نوع فرمود که اگر ایشان زنده بودند و در کار پیغمبر صلی در یافتندی بر پیغمبر صلی واجب بودی
ایشان را از خود فراتر نشاندن و تواضع کردن و فرزندی نمودن آنگاه این سخن
ضعیف آمدی که گفت انا سید ولد آدم و لا فخر پس از دو
را از روی دین بنگر از روی خرد که پدر و مادر سبب نیکی اصل و در سن تر اند
چون حق ایشان متعهد باشی چنانکه باید که تو برای پس خود نیکی میبینی که اکسیر او حق ایشان
نیکی اصل باشد نیکی فرع را اسم قد زیند اند با سپاس است و با سپاس
نیکی کردن از حسن یک بود تو بر چیزی که مجوی با پدر و مادر خود نیکی کن از آن
خود طمع داری زیرا که آنکه از تو زاید همان طمع دارد که تو از و داری که مثل آدمی چون
مثل میوه است و مادر و پدر چون درخت هر چند درخت را تعهد کنی میوه نیکوتر باشد
و چون پدر و مادر را آزرم بیشتر داری دعای درخور تو رود و مستجاب باشد و بخشنودی
خدای عز و جل نزدیکتر باشی و زنهار که از جهت میراث مرگ پدر نخواهی که
بی مرگ پدر و مادر آنچه روزی تو بود بتو برسد کس آن ... که در ازل قسمت شده
تو از بهر روزی خود رنج بخود بسیار که بکوشش تو روزی افزون نگردد با الحمد

بالحمد لا بالکد و اگر خواهی که از بسیار روزی از خدای عز و جل خشنود
باشی اگر با مال درویش باشی در آن کوشش تا بخرد توانگر باشی که توانگری خرد بهتر بود
که بخرد مال توان یافت و از مال خرد نتوان یافت و جاهل را اگر مال برود
مفلس شود و مال خرد را دزد نتواند برد و آب و آتش هلاک نتواند کرد پس اگر
خرد داری هنر آموز که خرد بی هنر چنان باشد که مرده بی جامه و شخص با صورت
و کالبد بی روح چنین گفته اند الادب صورة العقل باب ششم
در فزونی گهر از فزونی هنر بدان ای پسر که مردم بی هنر مدام که بود بی سود بود چون
درخت مغیلان که تن دارد و سایه نه خود را سود دارد و نه غیر را و مردم
با نسب و اصل اگر بی هنر باشند از حرمت مردمان هیچ بهره نباشند بتر آن بود
که نه گهر دارد و نه هنر اما جهد باید کرد تا اگر چه اصیل و گهری باشی که گهر تن
از گهر اصل بهتر چنانکه گفته اند الشرف بالعقل والادب لا بالاصل والنسب
که بزرگی خرد و دانش راست نه گوهر و تخمه را چشم نام که مادر و پدر نهند
همه اسامی تبس که آن نام و نشان نبود نام آن بود که تو از هنر خود نهی
نام احمد و محمد و موسی و جعفر تا بوفاضل و حکیم و کامل و افضلی اگر
مردم با اصل و گوهر هنر باشد صحبت هیچکس را نشاید و هر که در وی این
گوهر دو یابی چنگ در وی زن و از دست مگذار که همه کس را بکار آید
و بدان که از همه هنرها بهترین هنری سخن است که آفریدگار جل جلاله

از همه

از همه آفریده‌ها هیچ بهتر آدمی آفرید و آدمی که فزونی یافت
بر دیگر جانوران بده چیز یافت که در تن وی است پنج از درون و پنج از برون
اندیشه و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن و تمیز و نطق و گفتار و آن پنج
برون چون سمع و بصر و لمس و ذوق و از این جمله آنچه جانوران راست نه بر این جمله
که آدمی بدین سبب بر دیگر جانوران پادشاه و کامکار شد چون این
بدانستی هنر آموز و زبان را عادت کن بگفتار نیکو و دایم همان گوید که زبان را آنچه عادت کنی
هر کار آن چیز بیشتر نزدیم بیشتر و با هنر جهد کن که سخن بجای گویی اگر چه سخن
خوب گویی اگر نه بر جایگاه بود زشت نماید و از سخن گفتن بی فایده خاموشی گزین
که سخن بی سود همه زیان باشد و هر سخن که بوی از آن بیاید ناگفته به که حکما سخن را
تشبیه به نبیذ کرده اند که از او هم مستی و کیفیت خیزد و هم از آن خمار و رنج بسیار گردد
بار رسیده بگوی و از گفتار زنینده پرهیز کن و چون نپرسند خیره مگوی
و تا نخواهند کسی را نصیحت مکن و پند مده که گفته اند النصیحة بین الملاء تقریع
اگر درختی بر آمده باشد و شاخ زده و بالا گرفته بر تو نشاید آن را
راست کردن چنانکه سخن نیکو بحل بگوی اگر طاقت سخن بطال یا محال مگوی
که مردم فریفته محال بیشتر شوند که فریفته سخن و از جای تهمت زودتر
پرهیز کن و از یار بد آموز و بد اندیش بگریز و در خویشتن غلط مشو و خود را جای بی
نیاز که هیچ بیننده هر جا که پابسته باشد شمار نکردی و خود را از این جا طلب

که نهاده باشی بازیابی و بنعمت مردمان شادی مکن مردمان بنعمت تو شادی کنند
و داد بده تا داد بیابی و خوب گوی تا خوب شنوی و اندر شورستان
تخم مکار که بر ندهد و بر ناسپاس نیکی کردن تخم در شورستان افکندن
باشد و نیکی از سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که گفته اند
الدال علی الخیر کفاعله و بد آموز نیکی کننده و فرماینده دو برادرند
که پیوند ایشان را زمانه نگسلد و در نیکی کردن پشیمان مباش که جزای نیکی
و بدی هم درین جهان بتو رسد و چون با کسی نیکوی کنی بنگر که در وقت
نیکوی کردن هم چندان راحت که بدان کس رسد در دل تو راحت و خوشی
پدید آید و اگر با کسی بدی کنی هم چندان رنج که بدو رسد در دل تو رنج و گرانی پدید
باشد چون تحقیق بنگری با راحت تو کی رنج رسد و بی خوشی تو راحت
بکسی رسد پس درست شد که مکافات بدی و نیکی درین جهان هم پیش از آنکه
بدان جهان رسی و این سخن را کسی منکر نتواند شد که داند در عمر خود با کسی
نیکی و بدی کرده است هم برین سخن حقیقت پس تا توانی نیکی از کس دریغ مدار
که آن نیکی روزی بکار آید. حکایت چنان شنیدم که در روزگار متوکل
خلیفه در بغداد بود و او را بنده بود فتح نام سخت زیرک و هنرها و ادبها
آموخته متوکل او را بفرزندی پذیرفته بود فتح خواست که شنا در آموزد
و ملاحان را فرمود تا در آب او را می آموختند و او در دجله شنا کردن فرا گرفته
بود

اما آنچه عادت کودکانست از خود می نمود که من آموخته ام یکروز تنها بی
استادان بشناه کردن رفت آب سخت می رفت فتح را
بگردانید فتح دانست که از آب بر نتواند آمد خود را بدست آب داد
و در روی آب همی رفت تا از دیده مردمان ناپدید گشت چون مبلغی راه برفت
از کنار رود سوراخها بود تا گاه خود را بسوراخی رسانید جهد کرده خود را
در یکی از آن سوراخها افکند و نشست تا خدای تعالی را درین چه حکمت است
درین ساعت خود جان در نهاده تا هفت شبانروز در آن سوراخ بماند و روز اول
متوکل را خبر کردند که فتح غرق شد از تخت فرود آمد و بر خاک
نشست و ملاحان را بخواند و گفت هر که فتح را مرده یا زنده بمن رساند
هزار دینار دهم و سوگند یاد نمود که تا اثری از او ظاهر نشود طعام نخورم
ملاحان در دجله افتادند و تفحص میکردند تا یکی از ملاحان بآن سوراخ رسید
فتح را دید شاد شد و همانجا پیش متوکل آمد و گفت یا امیرالمؤمنین اگر فتح را
زنده آرم مرا چه دهی گفت پنجهزار دینار نقد دهم ملاح گفت جمعی را
همراه کن جمعی رفتند فتح را زنده آوردند متوکل آنچه بملاح گفته بود بداد
و وزیر را گفت طعام آرید که گرسنه هفت شبانروز است فتح گفت یا
امیرالمؤمنین من سیرم متوکل گفت مگر از آب سیری داری گفت مرا در
هفت روز ده ده نان می آمد من از آن جز دو می زدم کار نا کردمی و بر هر نانی

نوشته محمد ابن الحسن الاسکاف متوکل فرموده که منادی کنند که هر کی آن
که نان در دجله می‌اندازد کیست پدید آید و بگوید که امیرالمؤمنین با تو نیکی خواهد
کرد روزی دیگر مردی پیدا آمد و گفت که منم نان در دجله انداختم متوکل
گفت به چه نشان گفت نام من بر روی هر نانی نوشته بود که محمد ابن الحسن الاسکاف
گفتند که این نشان درست است چند گاهست که این نان در دجله می‌افکنی گفت
یک سال گفتند غرض تو از این چیست گفت شنوده‌ام که نیکویی کن
و در دجله انداز که روزی ترا عوض رسد متوکل گفت آنچه شنودی کردی
و آنچه کردی بدیدی مر او را در بغداد پنج پاره ده داد و آن مرد بر سر دهها خود
رفت و محتشم گشت تا زمان القائم بامر الله که من به حج رفتم و از دجله
مرا زیارت فرمود روزی فرزندزادگان آن مرد را در بغداد دیدم
و این حکایت از پیران شنیدم پس تا توانی از نیکی تقصیر مکن و خود را
به نیکی و نیکوکاری بمردمان نما و چون نمودی به خلاف آن مباش
به زبانی دیگر مگوی و به دل دیگر مدار تا گندم نمای جو فروش نباشی و در همه کارها
داد از خود بده و هر که داد از خود بدهد از داور مستغنی باشد و اگر غم و شادی
با کسی گوی که او را تیمار غم و شادی تو باشد و در دوانزده غم و شادی
پیش هر کس پیدا مکن و به هر نیک و بد شادمان و اندوهگین مشو که این فعل کودکان
باشد و بدان باش که به هر حال از خود دگر نگردی که اهل خرد به هر حق و باطل

از جای نشوند و هر شادی که بازگشت آن به غم است آن را شادی مشمر
و به وقت نومیدی امیدوارتر باش و نومیدی را در امید بسته دان و امید را
در نومیدی و حاصل همه کارها از جهان گذشتنی دان و حق را منکر
مشو اگر کسی با تو ستیهندگی کند خاموش بودن ستیهش او را و جواب احمقان
خاموشی دان و رنج در میان رنج هیچکس ضایع مکن و همه کس را از زای حق شناس
خاصه قرابت خویش و پیران قبیله خود را حرمت دار که حضرت رسول
صلی الله علیه و آله فرموده که الشیخ فی قبیلته کالنبی فی امته
ولیکن بر ایشان مولع مباش تا چنانکه هنر ایشان می‌بینی عیب ایشان نیز
بتوانی دید و اگر از بیگانگان ایمن شوی بیدار باش و از خورد و نادان باید بود به
هنرمندان نگاه کن اگر سخنی که از بخردی باشد بیاموز و هنر بیاموز و نادان بد
تو را آورد با هنر و بخرد باش و اگر هنر آموزی و از آموختن ننگ مدار
تا از ننگ رسته باشی و در عیب هنرمندان و خردمندان منگر که نفع و ضرر
ایشان چیست و سود و زیان تا کیست نگاه نفع خویش از آن محل بجوی و بدان
هنر تا که مرد را زبان نزدیک او دور باش و بی خرد و را نیک و هنر
آموختن عادت ساز و چیزی که ندانی بیاموز که سقراط میگوید که هیچ گنجی بهتر از
هنر نیست و هیچ عزی بزرگوارتر از دانش نیست و هیچ پیرایه بهتر از شرم
نیست و هیچ دشمنی بتر از خوی بد نیست پس از فضل او وقت بدانکه

چه هر وقت و هر حال که باشد باید که کسی عتاب تو نکند و که دانش و بزرگواری
و اگر در آن وقت و آن جای حاضر باشد از نادانی او آن را مروت انگارد
چون هنگام که خشم و دشمنی بر کسی گیرد و بصارت عقل در دو کار بی که آنچه از وی را
ناپسند آید بدانکه آن باید کرد و جنگ نکند که گفت ... از دو
یا فهم بلکه بیشتر از دشمنان رفتم از آنچه اگر در من فعل زشت بینم چو ایشان
بر وجه شفقت بپوشند تا من مدام و دشمنان بر موجب دشمنی گیرند
مرا معلوم کنند که آن فعل بد را از خود دور کنم پس این نفع از دشمن یافته
باشم و نیز دانش از یاد آن امر که تو بنی تر از دانا و بزرگ مردم داری
چه بزرگان و حکما گفته‌اند هنر دو ملک آموختن که افزونی را با النفس و هنر
توان یافتن چون در خویشتن هنری بینی که در امثال خود به پیشی نمیه خود را از فزون
نزنی و مردمان را ... از همراه تو بعد فضل و هنر تو چون
مرد عاقل ببیند که ... که فاضل تر از خود مرد گوید
و هرگاه جنس کند و دیر نباشد که بزرگوارتر از گردد و بدانش جنس نزدیک
جنس باشد بر یاران و مانند آن دو دشت بار دانستن از ...
خورسند بر جهل و فتنه و مایه است و آموختن هنر و دین از پرورده دانش
نیک بود مند است که کاهل فاقد ... باشد و اگر فرمان روادار
کند یک آموده نشوی زیرا که خیرات از کاهلی و سستی آسایش تن از یاد

نبرد زیرا که تن را تحرک طبیعی نیست و هر حرکت که تن کند نه از آن لید
نه بمراد و هر کرا بخواهی و تعب یابی تن را آرزو بی کردن نباشد پس تو
تنم پس تو بستم تن خود را گفتار بردار کن و بفهم او را بطاعت آر
که هر که با تن خود را مطیع نتواند داد او را از هنر بهره نباشد و چون تن
خود را با آموختن هنر فرمان بردار کردی سلامت دو جهان در هنر تن
یابی و سر مایه نیکیها اندر دانش و ادب و نفس و پارسایی با
روی و با آزاری و بردباری و شرمساری و پاس ما حدیث شرم
کنی اگر چه گفته اند الحیاء من الایمان و بسیار بیشتر که بر مردم و بال
باشد چنان شرم کنی مباش که از شرم بعفو حصل ... باید که بسیار جای
باشد که با شرم می باید کرد تا غرض حاصل شود و شرم از فحش و با جواز مردی
و ناخاطی و دروغ باید داشت و از کفتار درد گردان صلاح شرم بدار
که هیچ جای شرم کنی بیچاره یابد است بنوای پیچ باشد هست جای که شرم
و بی شرمی باید دانست و آنچه بصواب نزدیکتر است می باید کرد
که گفته اند مقدمه نیکی شرم است و مقدمه بدی بی شرمی با نادان را
مردم مدان و هنرمندان ادانا شمار و هرکار بی دانش را
زاهد مدان و با مردمان نادان صحبت مدار خاصه با دانا که نپندارد که
دانا است و بجهل خود خورسند مشو صحبت جز با مردم نیکنام

کس که از صحبت نیکان مردم نیکونام شوند بیت با کم از خویشتن مکن
قرین * تو ازو کم شوی و او ز تو بیش * مشک با خاک چون بیامیزد
داده باشند باد قیمت خویش * نبینی که روغن گل بنفشه را آمیزی
و چند گاه که با گل بنفشه باشد یا روغن گل یا روغن بنفشه خوانند از برکت
آن نیکان که وا رسیدند را ناسپاس مشو و فراموش مکن و نیاز منت حق را
سر باز زدن که او را از آن برنج نیازمندی تمام بود و خوشخویی و خردی
پیشه کن و از خوبیهای ناستوده دور باش و زیان کار مباش که زیان ثمره
کاری بسیار مندی بود و نیازمندی ثمره بیدادی فرومایگی جهد کن تا ستوده
عاقلان باشی و ستوده جهال نباشی که ستوده عام و جهال نکوهیده خاص
بود چنانکه در حکایت شنودم حکایت چنین گویند که روزی
افلاطون نشسته بود یکی از جمله خاص آن شهر نزدیک او آمد و بنشست و از
هر نوع سخن میگفت در اثنای آن گفت ای حکیم مردی را دیدم حدیث تو میکرد و ترا
بسیار دعا میکرد و میگفت افلاطون مرد بزرگوار است و هرگز مثل او
مردی نبوده است و نباشد خواستم شکر او بتو رسانم افلاطون از این
سخن برنج آمد که از او بشنید و دل تنگ شد و بگریست آن مرد گفت
ای حکیم ترا ازین سخن چه رنج آمد که چنین گریان شدی افلاطون
گفت ای خواجه مرا از تو هیچ رنجی نرسید لیکن مرا چه مصیبتی ازین تر

چه باشد که جاهلی مرا بستاید و کار منی ورا پسندیده آید
ندانم من کدام کار جاهلانه کرده ام که او را بطبع نزدیک است
و او را خوش آمده است تا از آن کار توبه کنم گفتم این غم
مرا از آن است که ستوده جاهلان باشم واهم درین معنی حکایتی
دیگر یاد آمد محمد زکریا روزی می آمد با قومی از شاگردان خود دیوانه
پیش آمد و گفت هیچ کس را ننگریست مگر محمد زکریا را و در روی او
بخندید محمد زکریا چون بخانه باز آمد افتیمون بپخت و بخورد شاگردان
پرسیدند که چرا این مطبوخ خوردی گفت از بهر خنده آن دیوانه
که او اگر از جمله سودای خود در من ندیدی در روی من نخندیدی که گفته اند
کل طیر یطیر مع شکله و دیگر بشدی تیزی مکن و از حلم خالی مباش
ولیکن از حلم چنان مباش که ترا از نرمی بخورند و چنان درشت مباش
که هرگز بدست نتوان آورد و با همه گروه موافق مباش که بموافقت
از دوستان و دشمن غرض حاصل شوان کرد و هیچکس را بدی میاموز که بدی آموختن دوم
بدی کردن است اگر کسی با تو بدی بسیار آرد تو جهد کن که او را بیازاری
که خانه کم آزاری رکن مردمی است بلکه اصل مردمی کم آزاری است
اگر از مردم کم آزار باشی و مردم باید که در آینه نگرد اگر دیدارش خوب
دارد باید که کردار او چون دیدار او خوب باشد و اگر روی خوب ندارد زشت

پند باید که نیکو پیش گیرد که اگر زشتی کند زشتی از تو آید
و بس با خویشتن بود و در زشتی یکی و از یاران اتفاق نصیحت مبرد
با ناصحان خود و هر وقت در خلوت باشد و چون این سخنان که من یاد کردم
بجوی و بدانی بعضی بر خود غره مشو پندار که همه چیز دانستی خود
را از جمله دانایان شمار و از آنگاه باشی که بر نادانی خویش
واقف باشی **حکایت** شنیدم که بروزگار خسرو پرویز اندر وقت
بوزرجمهر رسولی آمد از روم و پیش خسرو نشست چنانکه رسم ملوک
عجم بود رسول را بار داده و میخواست خسرو اظهار کند که مرا چنین وزیر
داناست در پیش رسول با وزیر گفت من خواهم ای فلان همه چیزها
که در عالم است تو دانی بوزرجمهر گفت نه ام ای خداوندگار
جهان خسرو از آن سخن تیره شد از رسول خجل گشت پرسید که پس همه چیزها
که داند بوزرجمهر گفت همه چیزها همگنان دانند و همگنان
هنوز از مادر نزاده اند پس تو خویشتن را از جمله هیچ ندانان کسی دان
که چون خود را نادان شناختی دانا گشتی و دانا کسی بود که بداند که نادانست
و جالینوس و بقراط با دانایی خود میگوید که اگر من رسیدمی که بدیدمی
از من بزرگان و اهل خرد در من عیب کنند و گویند که بقراط همه دانش
جهان را بجای آورد دعوی کردی مطلق نگفتی که من هیچ ندانم و عاجزم ولیکن

ولیکن نتوانم گفتن که از من عمری بزرگ باشد ابوشکور بلخی خود را اندر دانش
می ستاید و میگوید **بیت** تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی
که نادانم پس بر دانش خود غره مشو اگر چند دانا باشی و چون شغلی پیش آید
هر چند ترا کفایت کار دانی باشد مستبد برای خود مباش که هر که
مستبد برای خود باشد همیشه پشیمان شود و از مشورت عار مدار و با پیران
عاقل و دوستان مشفق مشورت کن که با حکمت و نبوت حضرت محمد
صلی الله علیه و آله و سلم بعد از آنکه آموزگار رو سازندگان را و خدای
عز و جل بود او را فرموده بود که شاورهم فی الامر یا محمد با پسندیدگان
و یاران خود مشورت کن تدبیر بر شما و نصرت بر من از خداوندیم بدانکه
رای دو کس هرگز چون رای یک کس نباشد و یک چشم آن نتواند دید که دو چشم
بیند نه بینی که چون طبیبی بیمار شود و بیماری بر وی دشوار گردد اعتماد بر علاج خود
نکند و طبیبی دیگر آورد و با استماع رای در او کند خود اگر چه از دگر طبیبی
داناتر بود همچنین اگر ترا شغلی افتد ناچار او را در حاجت بکوشش و رنج
دریغ مدار اگر چند دشمن و حاسد تو باشد اگر او را در فریاد رسید
و کاری بر آمد و از آن محنت رهایی شود و بهر که آن دشمنی به دوستی بدل بود
مردمان سخن و آن سخن گو السلام نوایند انیاز را حرمت دار و با
با جان حرمت کن السلام تو حریص باشند که با کسی بی حرمتی

که در روی سلام نکنند و چون با کسی سخن گویی نرم مباش که مردم دانا
نرم گو نبود که مرد اگرچه حکیم باشد چون نرم بود حکمت او حکمت نماند
و سخن او را ازو نفع نبود پس شرط سخن گفتن ما اگر چنین نبود باید که مرد سخندان
سخنگوی باشد تا خوب بود والله اعلم باب هفتم از نیک سود در سخن گفتن
ای پسر سخنگوی باش و لیکن دروغ گوی مباش و خود را بدروغ معروف
مکن و براست گویی معروف باش که اگر وقتی بضرورت دروغ گویی از
تو بشنوند و آنچه راست گویی با راستی بدروغ ماننده مگوی که دروغ
براست ماننده به از راست بدروغ ماننده آن دروغ مقبول بود
و آن راست نامقبول و پرهیز کن تا چنان نیفتد که با امیرالمومنین ابوالسوار
شاور بن الفضل رحمه الله علیه آن سال که از حج باز آمدم بغزا گنجه رفتم
که غزا هندوستان بسیار کرده بودم و خواستم که غزای روم نیز کرده شود
و ابوالسوار مردی پاکیزه و خردمند بود پادشاه بزرگ با پاس و عادل
و شجاع و فصیح و پیش بین چنان بود که ملکان ستوده باشند همه چنین بود
زنزل چون مرا بدید بسیار حرمت کرد و با من در سخن آمد و از هر نوع سخن
میگفت و می پرسید و من جواب همی دادم سخنهای من او را پسندیده
آمد بسیار کرامتها کرد و نگذاشت که باز گردم و از بسکه احسان میکرد من
نیز دل نهادم و چند سال در گنجه مقیم شدم و پیوسته بطعام و شراب

و شراب در مجلس او حاضر می بودم و از هر نوع سخنان همی پرسید
با یکدیگر سخن از عجایب هر موضع میرفت من گفتم بروستای
گرگان دهیست و چشمه آبی از ده دور است جائی که لطف آبست
روند گروهی گرد آیند و یکی از ایشان سبوی خالی گرفته از پس همی رود
که کرمی سبز است اندر زمینهای آن ده هر جایی از آن کرم می بیند از
راه یکسو همی کنند تا از ما کی آب بر آرند کسی پای بر آن کرم ننهند
که اگر یکی پای بر آن کرم نهد و آن کرم در زیر پای او بمیرد آن آب
که در سبو دارد عاجل گنده شود چنانکه بباید ریخت و دیگر
باز باید گشت و سبو را شستن و آب از سر چشمه بر داشتن چون من
این سخن گفتم امیرالمومنین ابوالسوار روی ترش کرد و در روی
بکرد و ایشند چون چند روز با من بر آن حال بود که پیشتر بودی
تا مرزبان دیلم با من گفت امیر از آن حکایت ترنجیده است و گفت
فلان مردی با این جایگاه چرا باید که با من سخنی گوید که با کودکان
گویند پس من در حال صد نامه از گنجه بگرگان فرستادم تا محضری
عقد کردند و مردم بشهادت قاضی و خطیب و رئیس و علمای گرگان بر این
بر آن جمله که آن ده برجاست و حال آن کرم همچنان برجاست و آن کرم
برقرار است و چهار ماه کشیده تا آن درست کردم و آن محضر

پیش ابوالسواد نهادم و بخوردم و تبسم کرد و گفت که من خود دانم
که از چون تو مردی دروغ گویی نیاید اما راستی چرا باید گفت
که چهار ماه روزگار رنج باید برد و محضری بگواهی معارف
آن دیار آوردن تا آن راست را قبول کنند اما بدان ای پسر
که سخن چهار نوع است یکی دانستنی است و نگفتنی و دیگر هم دانستنی
و هم گفتنی و یکی گفتنی است نه دانستنی و دیگر دانستنی است و نگفتنی
اما هم گفتنی است و هم دانستنی سخنی بود که در صلاح دین و دنیا
باشد هم در آن جهان و هم در این جهان بکار آید از گفتن و
شنودن گوینده و شنونده را منفعت بود و آنکه دانستنی است
و نگفتنی است عیب محتشمی و یا عیب دوستی تو معلوم گردد که
از طریق عقل کار جهان ترا روی نماید که آن نه شرعی بود که اگر بگویی
هم آن محتشم ترا خصم آید یا آزار دوستی تو ازان بود و هم
شور و غوغا شود پس این سخن دانستنی و ناگفتنی است و
نادانستنی سخنی است که در کتاب خدای عز و جل و در اخبار
حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و اندر کتابهای علوم
که علما را در تأویل آن بصحت اختلاف است گر آگر در تأویل آن
ذلی رسند خدای عز و جل بدان اورا آنچه داند اما آن چهار نوع

اما آن چهار نوع که گفتم بهترین آن سخن است که هم دانستنی
و هم گفتنی است و هر یکی ازین چهار نوع سخنان را دو روی است یکی
نیکو و دیگر زشت هر رویی که سخن بمردمان نمایی بروی نیکوتر باید
تا قبول افتد و مردمان درجهٔ تو بشناسند که مرد نهفته است
در زیر سخن چنانکه حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرمود
که المرء مخبوء تحت لسانه و سخن باشد که چون بگویی و بشنود
آن روح را خسته کرده اند و همان سخن را بعبارتی دیگر توان گفت
که روح را تازه گرداند حکایت چنان شنودم که هارون الرشید
خوابی دید بر آن جمله که پنداشتی همه دندانهای او از دهان بیرون افتادی
بامداد معبری را بخواند و از تعبیر خواب پرسید معبر گفت زندگانی
امیرالمؤمنین دراز باد همه اقربای تو پیش از تو بمیرند چنانکه
از تو کسی نماند هارون گفت این معبر را صد چوب بزنید که این دردناک
سخنی در روی من بگفت چون قرابتهای من همه بمیرند آنگاه با که باشم
تا معبری دیگر آوردند و این خواب با او بگفت معبر گفت بدین خواب که امیرالمؤمنین
دیده است دلیل کند که خداوند دراز زندگانی تر از جمله اقربا باشد
هارون گفت هذا الی الطریقة تی العقل و آن معبر را صد دینار بداد
حکایتی دیگر شنودم اگرچه لایق این کتاب نیست اما این دره

تا نزد حکایت چنان شنودم که مردی غلام خفته بود غلام مر را گفت
کون زن را بوکن غلام گفت ای خواجه این سخن را ازین نیکوتر
توان گفت آن مرد گفت چگونه گویم غلام گفت چنین بگو که روی
بران سو کن در بن غرض یکی است تا چنان عبارت زشت نگفته باشی
آن مرد گفت شنودم و ترا آزاد کردم پس بشناس روی سخن
باید دانست و آنچه گویی نیکوتر گویی تا هم سخن گوی باشی هم سخن دان
و اگر سخن بگویی و ندانی چه بود چون آن مرغ که آن را طوطی خوانند
که او نیز سخن گوید اما سخن دان نیست و سخن گوی آن بود که هر چه او بگوید مردمان را
معلوم گردد تا از جمله عاقلان باشد و اگر نه چنین بود بهیمه باشد
اما سخن را بزرگ دار که از آسمان آمده باشد و هر سخن که دانی ام
جایگاه سخن دریغ مدار و بنا جایگاه ضایع مکن تا بر دانش ستم
کرده باشی اما آنچه گویی راست گویی تا دعوت بی معنی نباشد
و اندر همه دعویها برهان پیش شناس و دعوی مکن در علمی که ندانی
دعوی مکن و از علم نان مطلب که غرض از آن علم و هنر توانی کردن چون
بدان دعوی اگر بدانی بکن ز زرسی حکایت چنین شنیدم که بروزگار خسرو
زنی نزد یکی بزرجمهر آمد و از وی مسئله پرسید که او در آن وقت
سر آن نداشت گفت نمیدانم زن گفت چون نمیدانی نعمت

نعمت خدایگان بچه میخوری بوزرجمهر گفت بدانچه دانم و
بدانچه ندانم ملک مرا چیزی نمیدهد و اگر نمیدانی بیا و بپرس
و دیگر افراط مکن و افسانه اطلاق مدان و در همه شغلها میانه باش
که صاحب شریعت میفرماید خیر الامور اوسطها
و در سخن گفتن و شغل گذاردن گران سنگی عادت کن
و اگر از گران سنگی و آهستگی نکوهیده گردی بهتر دان
از شتاب زدگی و سبکساری ستوده بودن و ندانستن رازی
که تعلق به نیک و بد ندارد و در غیبت مکن و جز با خویشتن راز مگوی
و اگر بگویی چندان آن سخن را راز ندانم در پیش مردمان راز
کسی را مگوی و اگر بگویی چندان سخن که در آن سخن گو باشند گمان
بر رنده که آدمیان با یکدیگر بیشتر بدگمان شوند و در کار دشمنی همت بلند داره
ال دار و هر چه گویی چنان گوی که بر راستی سخن گواهی دهد
اگر چند نزدیک مردمان سخن گوی و صادق باشی و اگر گواهی
که خود را بستم معیوب کنی زینهار هیچ گواه مشو اگر شوی وقت
گواهی دادن احتراز کن و هر سخنی که گویند بشنو و لیکن توقف
کار بستن شتاب زده مباش و هر چه گویی نا اندیشیده مگوی
و اندیشه را از گفتار مقدم دار تا بر گفته پشیمان نشوی که

که پیش اندیشی دوم کفایت است و از شنودن هیچ سخنی
ملول مشو اگرت بکار آید و اگر نه شنوا باش و در سخن بر بسته مشو و زنهار
که سرد مگوی که سخن سرد تخمی است که از او دشمنی روید و اگر دانا باشی
خود را از نادان شمر تا در آموختن بر تو گشاده گردد و هیچ سخن مشکن و تماشای
تا عیب و هنر تو معلوم نگردد و سخن بکنوع گوی با خاص و عام تا از حد
حکمت بیرون نباشی و بر مستمع وبال نگردد مگر جایی که از تو سخن گفتن را
دلیل و حجت نشنوند آنگاه سخن بمراد ایشان گوی تا بسلامت
از میان آن قوم بیرون آیی و اگر چند بر سخن قادر باشی از خود کمتر از آن گوی تا وقت
گفتار روا گردد و اگر ساده بایی و بسیار دان و کم گوی باشی نه بسیار
گوی که گفته اند خاموشی دوم سلامتی است و بسیار گویی دوم
بیخردی از آنکه مرد بسیار گوی اگر چه خردمند باشد مردمان عام او
را از جمله بیخردان دانند اگر کسی بیخرد باشد چون خاموش باشد
مردمان عام از خاموشی او را از جمله عقلا دانند هر چند پاک و پارسا
باشی خویشتن ستای مباش که گواهی تو بر تو کس نشنود و مکوش
تا ستوده مردمان باشی نه ستوده خود اگر چند بسیار دان باشی
آن گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نگردد چنانکه زنگانی را
حکایت شنیدم که بروزگار صاحب جلیل پیری بود در زنگان

فقیه و محتشمی از اصحاب شافعی مفتی و مذکر زنگان بود و هر روزی
گرد هم نشسته میان این هر دو نزاع بودی و بر یکدیگر
طعنها زدندی روزی آن جوان پیر را کافر خواند خبر بدو رسید
از جای بشد و قصد وی کرد پیش صاحب آن شهر رفت و
بگریست و گفت شاید که در روزگار چون تو کسی فرزند مرا حرامزاده
خوانند حاجب خشمگین شد و کس فرستاده آن پیر را بخواند
و بمظالم بنشست با فقها و سادات و گفت ای شیخ تو
مردی هستی از جمله امامان شافعی مردی عالم پیر بگور رسیده
نشاید که فرزند رسول را حرامزاده خوانی اگر این سخن
بفتی درست دارد اگر نه عقوبتی کنیم که از آن سخت تر نباشد
خلق خدای را عبرتی بود و کسی دیگر این دلیری نکند چنانکه در شرع
واجب است پیر گفت در سخن درستی گواه من این علوی است به
نفس او گواه بخواه او تقول من حلال زاده پاکست و بقول او
حرامزاده پاکست حاجب گفت بچه معنی آن شیخ گفت همه
اهل زنگان دانند که نکاح پدر و مادر او من بسته ام و او
بر سر کرسی مرا کافر خواند اگر این سخن باعتقاد گفت پس نکاحی
که کافر بندد درست نباشد و بقول او حرامزاده

باشد و اگر با اعتقاد گفت و دروغ گفت فسر رسول
دروغ گوی نبود چنانکه خواهند کان نخواهند پیک از این
دو برگی یاد است تا آن علوی خجل شد و هیچ جواب نتوانست
گفت و این سخن با اندیشه روی با لکشت پس تو سخن گوی باش
نه یاوه گوی که یاوه گویی دوم دیوانگیست و با هر که سخن گویی بنگر که سخن
را خریدار هست یا نه اگر مشتری یابی بفروش و اگرنه آن
گوی که او را خوش آید تا خریدار تو باشد و با مردمان مردم
باش و با آدم آدمی که مردم دیگر و آدمی دیگر است و هر که از خواب غفلت
بیدار شد با خلق چنین زندگانی کند که من گفتم تا توانی از سخن
شنیدن نفور مشو که مردم از سخن شنیدن سخن گوی شوند دلیل اگر
اگر کودک از مادر بزاید و او را در زیر زمین نهند همانجا مادر و پدر و دایه
با او سخن نگویند و سخن کسی نشنود و چون بزرگ شود لال بود و هیچ
سخن نداند گفت تا روزگار دراز می‌شنود و آنگاه بیاموزد و دلیلی
دیگر کودکی که از مادر کر آید هیچ نتواند سخن شنیدن و نه نیز گفتن
لالان کر باشند و حکما گفته‌اند که از پند حکما شنیدن گوش
دیدهٔ خود را روشن کند که سرمه و توتیای چشم و دل حکمت است
پس سخن این قوم را بگوش دل باید شنود و اعتماد کردن و در این

و در این سخن چند سخن خوب و آمد از گفته نوشیروان عادل در این
کتاب یاد کردم تا بتوانی که کار بندی که کار بستن پندهای
خوب آن پادشاه واجب باشد چنانچه اندر اخبار خلفای
گذشته که مأمون خلیفه بر تربت نوشیروان عادل رفت اعضای
او را یافت بر تختی پوسیده و خاک شده و بر فراز تخت او
بر دیوار خانه خطی به آب زر نوشته بخط پهلوی مأمون بفرمود
که دبیران پهلوی دان بیاوردند و آن نوشته‌ها را ترجمه کردند
بتازی پس آن در عجم معروف شد اول آنکه تا من زنده بودم
همه بندگان خدای عز و جل از عدل من بهره‌مند بودند
و هیچکس بخدمت من نیامد که از رحمت من بهره نیافت اکنون
چون وقت عاجزی آمد هیچ چاره ندانستم جز اینکه این سخنان
را نویسم بر دیوار تا اگر کسی بزیارت من آید این لفظها را بخواند
و بداند و یادگیرد و کار بندد تا از من محروم نمانده باشد

باب هشتم در پندهای نوشیروان عادل اول بر خود
گفت تا روز و شب آینده و رونده است از گردش کارها
شگفت مدار دیگر گفت چرا مردمان کاری که از آن
پشیمانی برده باشند دیگر گفت چرا ایمن خسبند که با پادشاه

آشنایی ارزد دیگر گفت چون زنده شمارد کسی خود را که زندگانی
او به مراد او نبود دیگر گفت چرا دشمن نخوانی کسی را که جوانمردی را در
آزار مردمان کند دیگر گفت دوست نخوانی کسی را که دشمن دوست
دار تو باشد دیگر گفت پرهیز از کسی که خود را دانا داند و نادان است
دیگر گفت داد از خود بده تا از داور مستغنی باشی دیگر گفت هر بزرگ
که خود را خرد نگاه دارد بزرگ زمان باشد دیگر گفت که اگر خواهی که بی رنج
توانگر باشی پسندیده کار باش دیگر گفت گزاف مخر که گزاف
نباید فروخت دیگر گفت از گرسنگی مردن به که نان فرومایگان
سیر شدن دیگر گفت بهر حال که ترا ضرورت بندد در با معتمدان
اعتماد کن و از معتمدان اعتماد بر مدار دیگر گفت نخوانی دانا و نادان
کم از خود محتاج بودن مصیبتی عظیم دان که در آب مردن به که از
غوک زنهار خواستن دیگر گفت فاسق متواضع آن جهان جوی بهتر
از پارسای متکبر این جهان جوی دیگر گفت دانا از آن مرد نبود
که از کهتری به مهتری رسیده باشد در دیگران به چشم کهتری نگرد دیگر
گفت حرمتی بزرگتر از آن نبود که بچیزی دعوی کند که نداند آنگاه
دروغ گوی گردد دیگر گفت زنهار همنشین مباش کسی که فقیه نباشد
دیگر گفت در جهان فرومایه‌تر از آن کس نباشد که کسی را بدو حاجتی

حاجتی بود و نتواند روا کردن دیگر گفت هر که را نیکی
زشت گوید او را تو معذور دار زیرا که آن سخن به تو رساند دیگر
گفت بخداوند مصیبت عزا آن رسد که بر آن کس نهاده گوش دارد
دیگر گفت از خداوندان بسیار آن کس را که او را دیده از خشم زیان‌کار
تر باشد دیگر گفت هر بنده که او را بخرند و بفروشند
آزادتر از آن کس که بنده گلو باشد دیگر گفت همه
خبر را از نادان نگاه داشتن آسان‌تر از آنکه او را از رنج دید دیگر گفت
هر کسی را که آموزش تو در کار نداند بکند هیچ دانا را در آموختن او رنج نباید برد
دیگر گفت اگر خواهی که با مردمان نیکو زندگی کنی و نیکو گوی باشند تو مر ایشان را
نیکو گوی باش دیگر گفت اگر تو خواهی که رنج تو بجای مردمان ضایع نگردد
تو رنج مردمان ضایع مکن دیگر گفت اگر خواهی زندگانی با آسانی
بکنی از روش خویش بر کار دار دیگر گفت اگر خواهی که آزاد توانی
نشیمنی هر چه نیستی مجوی دیگر گفت اگر خواهی بردبار باشی از رزم پیش
گیر دیگر گفت اگر خواهی که فریفته نباشی کار نا کرده را کرده مدار
دیگر گفت اگر خواهی بی شرم زده نگردی آنچه نهاده باشی بر مدار دیگر گفت
اگر خواهی که در قفای تو نخندند زیر دستان را پاک دار دیگر گفت
اگر خواهی که از پشیمانی بری باشی کار بهوای دل مکن دیگر گفت اگر خواهی

که بزرگان باشی زور خود را در آستین کسان پنهان دیگر گفت که اگر خواهی
که از شمار آزادگان باشی طمع را در دل خود جای مده دیگر گفت اگر
خواهی که از دادگران باشی زیردستان را بقدر طاقت نیکو دار
دیگر گفت اگر خواهی که بر دلت جراحتی ننشیند که هیچ مرهم نشود
با مردم مناظره مکن دیگر گفت اگر خواهی که قدر تو بر جای باشد
قدر مردمان بشناس دیگر گفت اگر خواهی که ستوده مردمان باشی
با آن کس که خرد ندارد نهان خود آشکار مکن دیگر گفت که اگر خواهی که برتر
از مردمان باشی فراخ نان و نمک باش دیگر گفت اگر خواهی که از
نکوهش خلقان دور باشی اثرهای ایشان را ناستوده باش دیگر گفت
اگر خواهی که در دل هر کس محبوب باشی و مردمان از تو نفور نباشند
سخن بر مراد مردمان گوی دیگر گفت اگر خواهی که زبانت دراز باشد
کوتاه دست باش این بود سخنهای نوشیروان عادل چون بخوانی زنهار خوار
مدار این لفظها را که ازین سخنان بوی حکمت و بوی ملوک می آید که
سخن حکمت است و سخن ملوک است اکنون آموز که جوانی چون پیر گردی را
خود بشنودن آموختن پسند و حکمت حاجت نباشد که پیر از
خود روزگار آموخته باشد **باب نهم** در پیری و جوانی ای پسر هر چند
جوانی پر عقل باش نگویم که جوانی جوانی خویشتن دار باش و از جوانان

پژمرده مباش که جوان شاطر نیکو بود چنانکه ارسطاطالیس گوید
الشباب شعبة من الجنون و نیز از جوانان جاهل مباش که از شاطری
بلا نخیزد و از جاهلی بلا خیزد و بهره خویش بقدر طاقت از
روزگار جوانی بردار که چون پیر شدی خود نتوانی چنانکه
پیر گفت که چندین سال حسرت و غم خوردم که چون پیر شوم
خوبرویان مرا نخواهند اکنون چون پیر شدم من ایشان را نخواهم
و اگر خود خواهم نزیبد و هر چند که جوان باشی خدای عز و جل را
فراموش مکن و از مرگ ایمن مباش که مرگ نه پیر داند نه جوان
چنانکه عسجدی گوید **بیت** مرده به پیری و جوان نیستی ° پیر بمردی و جوان
نیستی **حکایت** در شهر مرو خیاطی بود در دروازه گورستان دکان
داشت و کوزه در میخی آویخته بود آن داشت که از دروازه که
جنازه بیرون شدی او سنگی در آن کوزه انداختی هر ماه
حساب آن بکردی که چند کس مرده اند و کوزه را تهی کردی
و باز آونگندی تنگ ، دیگر روزگاری آمد درزی بمرد مردی
بطلب درزی آمد و خبر مرگش نبود که درزی مرده است چون در دکان
بسته دید همسایگان وی را پرسید که درزی کجاست همسایه گفت
که درزی نیز در کوزه افتاد اما ای پسر هشیار باش و بجوانی

غره مشو و در طاعت و معصیت خدای عز و جل را یاد کن در حالی که
باشی و عفو مخواه و از مرگ مترس تا چون در زمین ناگاه در گوره بعضی
با بار گناهان دام نشست و بر حرارت با جوانان مکن با پیران
مجالست دار و در تحقیق رفیقان نیکان پیر و جوان آمیخته دار
که اگر از مستی جوانان ترا محال گوید پیر ترا جایی آگاه کند پیران خرد دارند
که جوانان نه دانند اگرچه غالب جوانان بر پیران خندند از آنکه
پیران را محتاج جوانان بینند بدین سبب بر پیران ریشخند کنند و آن
خو می کنند اگرچه پیران را آرزوی جوانی باشند جوانان نیز مرگ
در آرزوی پیری باشند که دریابند و شاید که نیابند و چون
نیکو بنگری همه خشنود یکدیگر باشند اگر چند جوانان خم در داد از پس
همه کس دانند نهار را از پس جوانان مباش که پیر از آخر مشتار
و با پیران سخن گزاف مگوی که جواب پیران عاقلان سخت باشد

لطیفه شنیدم که مردی صدساله گوژپشت بر عصایی تکیه کرده مر
جوانی او را گفت ای شیخ این کمان بچند خریده ای گفت پیری بکرم
جواب داد که اگر عمر یابی رایگان هم بخشند هرچند که بدان
نمی ارزی ما با پیران بنشین که صحبت جوانان عاقل به از پیران جاهل
و با جوانان جوان باش و چون پیر شدی پیری کن از آنکه در وقت

در وقت پیری جوانان برنپذیری که هر پیری که جوانی کند جان
بود که در وقت هزیمت بوق زنند چنانکه گفته اند **بیت**
چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت ۞ پیری که جوانی کند اندر
که پیری ۞ و در رعنا مباش و بر مترس از پیران باک و با انصاف
و انصاف پیری بیشتر از آن بود که انصاف جوانی زیرا که جوان چگا
را امیدی بود و پیر را از حسب مرگ امید نتوان باشد زانکه چون
غله سپید گشت اگر بدروند بریزد همچنان میوه که پخته شد از درخت زرد
بیت گر بر سر ماه بنهی پایه تخت ۞ ور همچو سلیمان شوی از دولت
چون عمر تو پخته گشت بربندی رخت ۞ میوه چو رسید پخته
بیفتد ز درخت ۞ اذا تم امر دنا نقصه توقع زوال اذا قیل تم
و چنین دان که تا آنگاه زنده باشی چون جوانی آرزو کار بسیار دید در کوتاهی
و فنا بینی و شنوای و لمس و ذوق جمله بر تو بسته گردد به از روز
خود شاد باشی و کس آرزو و در مردمان و بال باشی پس مرگ از جان
زندگانی بهتر باشد و مثال عمر مردم چون آفتاب است آفتاب جوانان
در افق مشرق باشد و آفتاب پیران در افق مغرب چنانکه گفته اند
بیت مدبر شده ای زکه شفقت بسر در آمد ۞ ای کاه کاه ضعیف
در کف پیری شده عاجز ۞ روز رفتنا زد فرا آمد بهمه حال

شب زند و درآید چو باز دگر آید   زین سبب باید که بر تعقل و فعل جوانان شد
و بر پیران همیشه زحمت باش که پیری بیماری است که کسی بعیادت او نرود
و علتی است که هیچکس داروی آن نداند الا مرگ زانکه پیر از رنج بیماری
و بمیرد و هر علتی که بمردم رسد اگر از آن علت بمیرد بهتر بود الا علت پیری
که هر روز بتر بود و امید بهتری نبود زانکه در کتاب خوانده ام که
مرد تا سی و چهار سال هر روز زیادت باشد در قوت و ترکیب
و بعد از آن تا چهل همچنان بماند زیاده و نقصان نکند چنانکه آفتاب
که بمیان آسمان رسید بطی السیر شد تا وقت فرو گشتن و از چهل
سال تا پنجاه سال بر خود نقصان بیند که در آن سال گذشته ندیده
باشد و از پنجاه سال تا شصت سال هر ماه بر خود نقصان بیند که در
ماه گذشته بر خود نیافته باشد از شصت سال تا هفتاد هر هفته نقصان بیند
که در آن هفته گذشته ندیده باشد و اگر از هفتاد بگذرد در هر روز
در خود رنجی و زوری بیند که در آن ساعت ندیده باشد و حد
لذت عمر تا چهل سال است و چون چهل تمام شد زرد بال
بالا نشست همچنان که فرود آیی   پس چنین شنودی که گهی باش
که هر ساعت دردی و رنجی همی بیند که در ساعت گذشته ندیده باشد
بس باد   و پیری دراز کردم بر تو از آنکه مرا از دور بخت و عجب نیست که مرا

که مرا دشمن است و از دشمن جای گله باشد چنانکه من گفته ام
بیت اگر کنم گله از وی عجب مدار از من که او بلای منست و گله
بود ز بلا ور دوست زکسی دشمنان کنند از حوص الله عزوجل
که تو این گله با فسانه زند خود کنی و مرا از ین دو بیت است آوخ
گله از پیری پیش که کنم من که درد مرا دارو جز تو بود کز پیری
ای پیر بیا تا گله هم پیش تو کنم زیرا که جوانان خود از این حال خبر
ندارند از رنج پیری بهتر از پیران کسی نیست اند حکایت از جمله تجار مرد تاجری
بود که او را ابجای صاحب کامل گفتندی پیر بود و از شتا در گذشته
خواست که اسبی خرد رایض اسبی پیر دیگر فربه و در شب و ام
اسب پیر بود بخرید من و را گفتم ای صاحب چرا آن اسب که فلانش
خرید و بخرید گفت او مردی جوانست و از رنج پیری خبر ندارد
اگر بر منظر یکشش غره شده باشی معذوری که من از رنج پیری و ضعف
و آفت او خبر دارم آنگاه اسب پیر خرم معذور کی باشم اما جهد کن
که چون پیر شدی یک موضع قرار گیری که در پیری سفر کردن
از خرد نیست خاصه کسی را که توانایی نباشد که پیری دشمن است و
و دشمن دیگر سفر کردن هر دو از ناتوانایی باشد اما باضطرار اگر سفری افتد
و از خانه خود دور افتی ایزد تعالی در آن سفر بر تو رحمت کند و در آن

غربی و بی‌فرهنگی پدید آید بهتر از آنکه در حضر بوده باشد و هرگز از
خانه کم رو هر جا که کار خود را ایمنی قرار گیر و زاد و بود آن جا یگانه را
شناس که آرا اینکو بی باشد هر چند گفته اند الوطن ام الثانی
اما تو بدان مشغول مباش و رونق روزگار خود منه دار که گفته اند نیک
بختان را اینکی کنند و بدبختان را آزار و اما بر تو چه در رونق پدیدی در شغل
سودمندی بدست آوردی در آن کوشش که آن شغل را اثبات دهی
و مستحکم گردانی و در اثبات کی ای بیش طلب باید کرد که در آن طلب
پشیمانی افتد که از چیزی که نهاده باشی بیشتر رفته بطمع آن محال در
نالی اما در روزگار غم گذرانیدن با رتبت مباش اگر خواهی
که چشم دوست و دشمن بر ما نیست باید که در حسنه تو در عالم پدید آید شد

باب دهم

در ترتیب طعام خوردن و آن اینکه مردمان محتشم با
خود اوقات و ترتیب پدید باشند وقت و پرورش بگیرند در کار
و خردمندان کار خود را پدید کرده باشند و بیست و چهار ساعت
شبانه روز را بکارهای خود قسمت کرده میان هر کاری و وقتی
فرقی نهاده اند و حد و اندازه آن پدید کرده اند تا کارهای
ایشان بیکدیگر نیامیزد و خدمتکاران نیز معلوم بود که در هر
وقت به چه کار مشغول باید بود تا همه کارها بر نظام باشد اول

اول حدیث طعام است بدانکه عادت مردمان بازاری باشد که طعام
شب خورند و آن سخت زیان کار است مردمان لشکری را عادت
که وقت بگیرند هر وقت که بیابند بخورند و این عادت تو راست
که هر گاه علف می‌یابند بخورند و مردمان خاص و محتشمان یک وقت
طعام پیش بخورند و این طبیعتی خویشتن داری نیکوست و لیکن تن
ضعیف گردد و مردم همواره بی‌قوت باشند پس صواب است که
محتشمان بامداد بخلوت اندک یکبار و اول کنند و بدیوان آیند و بکار
مشغول شوند تا نماز پیشین آنقدر که رسم بود در رسیده هم و اهل را
که با او نان خورند حاضر کنند و طعام خورند اما باید که بشتاب نخورند
و آهسته باشند و شاید که بر سر طعام با مردمان سخن کنند که شرط
اسلام است حکایت شنیدم که صاحب عباد نان میخورد با کسان
خود مردی لقمه از کاسه برآورد و موئی در لقمه او بود مرد ندید صاحب
گفت ای فلان موی از لقمه بردار آن مرد دست از لقمه بداشت و برخاست
و برفت ایستاد صاحب فرمود که ای فلان چه را نیم خورده از
خوان برخواستی گفت مرا آن کس نان نباید خورد که موی در لقمه من بیند
اما تو بخود مشغول باش و نخست در خوردن دیگری منگر که آن کار فرومایگی
نهادن در رسم محتشمان دو گونه است بعضی اول کاسه پیش مهمان نهند

و بعضی بخت کار پیش خود آنگاه از آن خود بنهند نیکوتر است و طبق
گرم است و بعضی اما بفرمای تا چون کاسه آرند بنوعی زود زود
زند که همه شکمها یکسان نباشد چنان باید که چون از خوان برخیزند کم خورد
و بسیار خورد همه یکسان باشند در سیری و اگر پیش تو خوردنی
باشد که پیش دیگران نباشد باید که دیگران را از آن نصیب دهی و بر طعام خوردن
ترش روی مباش و بر خوان با سالار سفره جنگ مکن که عادت
نیکو نیست و این سخن در باب دیگر گفته اند چون ترتیب نان خوردن دانستی
ترتیب شراب خوردن نیز بدان **باب یازدهم** در ترتیب شراب خوردن
حدیث شراب خوردن بگویم که شراب مخور و نیز نتوانم گفتن که مخور
جوانان بقول کسی از فعل خود باز نگردند که مرا بسیار گفتند و نشنودم
از پس پنجاه سال رحمت کرد کار توبه ارزانی داشت اما اگر نخوری سود
دو جهان ترا باشد و خشنودی ایزد تعالی هم از ملامت خلقان و همی
با عقلان و فعل محال رسته باشی و در کدخدایی بسیار توفیر باشد از
چندین روی اگر نخوری دوست تر دارم ولیکن جوانی استاده ام که ترک
نکذارند و از پیش گفته اند الوحدة خیر من الجلیس السوء اگر نخوری ول
توبه دار و از ایزد تعالی توفیق توبه همی خواه از کردار خود پشیمان باش
مگر توبه نصوح ارزانی دارد بفضل خویش بهمه حال اگر نبید خوری باید که بدانی

که بدانی که چگونه باید خورد ازانکه بدانی که اگر ندانی زهرست و اگر بدانی
خوردن پادزهر است علی الحقیقه همه ماکولات اطعمه و اشربه که بخوری
اگر اسراف کنی زهر گردد و ازین سبب گفته اند که پادزهر زهرست
اگر افزون شود از اندازه خویش بیرون شود باید که چون نان خورده
باشی در آن وقت نبید نخوری تا سه بار تشنه نگردی و آب باقتصار بکار
بری و اگر تشنه گردی مقدار سه ساعت پس از نان خوردن توقف کنی
از آنکه هر چند معده درست و قوی باشد و چند بار شراب و طعام خورده
شود و هفت ساعت دفع کند بر سه ساعت برآید و سه ساعت دیگر
قوت طعام بستاند و جگر قسمت کند و اعضا را آنچه اقسام اوست
و یک ساعت دیگر که آن شغل ماند بر روده فرستد ساعت ششم
باید که حل شده باشد در معده که نه بی ترتیب باشد که باشد
معده پس ازین جهت گفتم که سه ساعت از طعام گذشته نبید خورد
هم از طعام بهره ور باشد و هم از شراب اما آغاز خوردن از نماز دیگر
کن تا چون مست گردی شب در آمده باشد مردمان مستی تو نبینند
زاینی عربده ملک با محمود و بد که گفته اند الشغله مشغله و در شب جمعه
می مخور و اگر خوری مستی بجای خود باز آر که بسیار خانه برآرند
درخت بیش ازانکه مردم در جای دوار خویش چون پادشاه باشند

در ملک خویش و در دست مردم چون غریبی باشند و بیداد
کرد دست غریب باکی رسد و بیمه از نبید چنان پرهیز کن که هنوز
دو پیاله را جای باشد و پرهیز کن از لقمهٔ سیری و قدح مستی که سیری و
مستی نه از طعام و شراب باشد بلکه سیری از لقمهٔ بازپسین باشد
چنانکه می در قدح بازپسین و قدح سگی خوارگان را ادو خیرات
بیماری و دیوانگی که سگی خواریست بود یا مخمور چون باشد
از دیوانگان باشد و چون مخمور بود از جملهٔ بیماران پس چه نوعی
باشد از بیماری پس چرا بکاری مولع باید بود که ثمرهٔ آن بیماری یا
دیوانگی بود و من دانم که تو از نبید دست باز نداری و نصیحت من نپذیری
باری تا توانی صبوح مکن که عادت صبوح را خردمندان ناستوده
داشته‌اند و نخست شومی آنست که نماز بامداد فوت شود و دیگر
خمار دوشین از سر نرود مانع بردن بخار امروز با وی یار شود ثمرهٔ آن
جز مالیخولیا نباشد و دیگر آنکه چون مردم خفته باشند تو بیدار باشی
و چون مردم بیدار باشند ترا باید خفت چون همه روز
بخسبی و بیدار باشی اعضای تو رنجور و خسته بود کم صبوحی باشد
که در عمر نقصی یا چیزی حاصل شود که از آن پشیمانی بخرد یا خرجی بی‌نوایی
کرده شود اما اگر باوقات گاهی صبوحی واقع شود روا باشد

باشد اما عادت نباید کرد که نامحمود است و اگر چند در نبید حریص
مولع باشی بزور عادت مکن و باید که شب آدینه نخوری هرچند نبید
روز آدینه و شب شنبه هر دو حرام است اما آدینه را حرمت است
و از بهر حرمت شنبه و آدینه نبید نخوری که نبید دل مردم خویش
کرد تا زبان عالم از تو بسته گردد و بدان جهان ثواب باشد و بدین جهان نیز
نامی نیکو حاصل آید نگاه باید داشت و در اسراف نباید کوشید با تهر باید

باب دوازدهم در مهمان شدن ای پسر مهمان بیگانه را هر روز مهمان مکن که هر روز
برای مهمانان تمام نتوانی داشت مگر که در ماهی چند بار باری کنی آنچه خرج باری کنی
یکبار کن و آنچه در آن کنی در یکبار خرج کن تا خوان تو از همه عیب‌ها بری
بود و زبان عیب‌جویان از تو بسته شود و چون مهمانان در خانه تو آیند هر یکی
را پیش می‌رو و عذر تا می‌کن و در خور ایشان تیمار ایشان همی‌دار چنانکه
بوشکور بلخی گوید **بیت** اگر دوست مهمانت نزد دوست ◦ شب و روز
تیمار مهمان بر اوست ◦ اگر وقت میوه باشد پیش از نان خوردن
میوه‌ها پیش آر تا بخورند و یک ساعت توقف کن آنگاه طعام آر و خود بنشین
تا آنگاه که مهمانان گویند بنشین با ما مساعدت کن و یکی بگذار بگویند با ادب
کنیم چون تکرار کنند با ایشان تخور را و فروتر از همه بنشین و اگر مهمان
یک بزرگ باشد نباید نشست و از مهمانان عذر مخواه که عذر خواستن

کار بازار یافت و هر ساعت دهر مگو که فلان چیز بخور و هیچ مخوری
و بجای تو که شرم مدار و من خود دانم تو چیزی نتوانم ساخت مگر باز
دیگر که این بخجالت اهل همت نباشد این کسی گوید که سالها یک پیاز
میهمانی کند از چنین گفتارها آن مردم شرم زده گردند و چیزی
نتوانند خورد و هم سیر از خوان تو برخیزند و ما را در گیلان رسمی است نیک
که چون مهمان را از خوان بنهند کوزه‌های آب خوردن میان خوان بنهند
و صاحب دعوت و کسان او از آنجا بروند و یک تن از دور باشد
از بهر کاسه نهادن چنانکه بمراد خود نان بخورند و پس از دست
شستن گلاب و عطر فرمای و چاکران و بندگان مهمان را نیک
تعهد کن که نام نیک ایشان بیرون برند و در سرای غم بسیار نوای
و مطربان خوش آواز ایستاده حاضر کن و باید خوش‌تر و مطرب
که مردمان همه روز نان نخورند شراب و سماع باید که خوش باشد
اگر در خوان و کاسه تقصیری افتد آن عیب‌ها پوشیده گردد و
نیز شراب خوردن بزه است و چون بزه خواهی کرد بی‌مزه مکن شراب
که خوری خوشتر خور و سماع که شنوی خوشتر شنو تا اگر حرام کنی
باری بکوشی کن تا اگر در آن جهان با خود دهند در این جهان معیوب و مذموم نباشی
چون این همه که گفتم کرده باشی خویشتن را از جهان هیچ حق مدان و ایشان را

ایشان را از خود حق بسیار دان حکایت چنان شنودم که
پسر مقله نصر ابن منصور تمیمی را عمل بصره داد و سالی دیگر بازش خواند و حساب
همی کرد و نصر مردی منعم بود خلیفه را بر وی طمع افتاد و حبس کرد
مال بسیار جمع شد پسر مقله گفت این مال بگذار یا زندان را و نصر
گفت ای مولی مرا مال هست اما اینجا حاضر نیست یکماه مرا مهلت باید
مقدار مرا زندان نشاید پسر مقله دانست که نصر را این مال
گزاردن دشوار نیست و راست میگوید گفت از امیرالمومنین فرمان نیست
که تو بازجایی روی در سرای من در حجره بنشین و یکماه مهمان باش
نصر گفت فرمان بردارم در سرای پسر مقله محبوس بنشست و ماه مبارک
رمضان بود و چون شب در آمد پسر مقله گفت فلان را در آرید تا هر شب
روزه با ما گشاید نصر گفت و یکماه روزه با او گشاد و چون عید بگذشت
چند روزی بر آمد پسر مقله باو کس فرستاد که این مال دیر می‌آید
آن چیست نصر گفت من آن مال را گذاردم پسر مقله تیره شد نصر را
بخواند گفت ای خواجه مرا مال که دادی گفت زر تو ندادم ولیکن این ماه
مبارک رمضان نان تو را رایگان خوردم و بر خوان تو روزه گشادم
اکنون که عید آمد از من زر خواهی پسر مقله را خنده آمد گفت برات
بستان و برو که این زر را بدان فرد تو دادم و من از بهر تو بگذارم نصر بیرون

سبب ازمضادره رست پس از مهمان منت پذیر و تازه روی باش
و لیکن میپسند کم خوری و پیش از مهمان مست مشو چون دانستی که مهمان نیم مست
شد آنگاه خود شروع در خوردن کن و با دوستان خوش خلقی و تازه
رویی کن و می ده اما بیهوده خنده مباش که بیهوده خندیدن دوم دیوانگیست
چنانکه کم خندیدن دوم سیاستست و چون مهمان مست شود و بخواهد
که رود دیگربار دوبار خواهش کن و تواضع نمای و مگذار که برود بار
سیم در روی مگو و بتلطف بگذارش و اگر چاکران تو خطایی کنند
درگذار و پیش مهمان وی را زشتی مکن و با ایشان جنگ میاغاز و مگوی
که این نیکناستی آن بود اگر چه را پسندیده نیاید این را صبر کن و اگر
مهمان تو هزار محال گوید و کند از آن محال گیر و در حرمت او بزرگ دار
حکایت شنیدم که وقتی معتصم مجرمی را پیش خود فرموده که گردن
زنند آن مرد مجرم گفت ای امیرالمومنین بحق خدا و رسول
خدا که مرا یک شربت آب مهمان داری کن انگه هرچه خواهی فرمای
اینک تشنه‌ام معتصم بحکم سوگند فرمود تا او را آب دهند که بخورد
و بر رسم عرب گفت کثر الله خیرک یا امیرالمومنین مهمان تو بودم بدین
شربت آب اکنون اگر در طریق مردمی مهمان کشتن واجب بفرمای
تا بکشند و اگر نه عفو کن تا بر دست تو توبه کنم معتصم گفت راست میگویی

میگویی حق مهمان بزرگست ترا عفو کردم توبه کن که پس از این خطایی نکنی مرد
توبه کرد و او را آزاد فرمود اما بدانکه حق مهمان بزرگست که بحق
شناسی زرد چنانکه هرجاهلی را بخانه بری نگاه چندین تواضع کنی
که این مهمان من است نشاید دانست که این مروت و تقرب با که باید کرد
و با که مهمان تو ازین است **نصیحت** اگر مهمان روی مهمان هرکسی مرو که نه از حسب
رازیان دارد و چون درینک گرسنه مرو و سخت سیر نیز مشو که اگر هیچ
نخوری مرد مهمان پیسازا زند و اگر بیش از انداز خوری زشت باشد و چون در
خانه میزبان روی جایی نشین که جای تو باشد و اگر خانه آشنایی تو
بهم و ترا کاری بود در آنجا به سر آن نیندیش مغز مکن بر چاکران میزبان مگوی
ای فلان طول این طبق افلان جای بنه و آن کار را فلان جای یعنی من ازان خانه‌ام
مهمان فضول مباش و بدان که بسیار مردم تقرب منمای بیچاره خود حصه وی
دست و شراب مشو چنان زنگر که در راه از مستی تو پیدا شود مستی تو
که از چهره آدمیان گردی و تمامی مستی بخانه خود کن و اگر همتیل یک قدح
نبید خورده باشی و کهتران تو صد کنا بکنند هیچکس را ادب مکن اگر هم سزای
ادب باشد که هیچکس آن را از روی ادب نشمارد و گویند عربده میکنند مگر
خواهی کردن نبید ناخورده کن و بدانند که آن عربده نیست که در او قت
همه چیزها بعربده شما زند چنانکه گفته اند الجنون فنون دیوانه گونه است

و مستی نیز نوعی است از دیوانگی در مستی بسیار گوی عربده است ار دست زدن
و پای کوفتن تا واجب عربده است یا جنون زنهار پیش هیچکس مگذار
و مست مرو پیش صالحان و بنده کان خود از مطربان سماع زهیها مباش
تا بر غمناکی و سبکی منسوب باشی هرچند پیر جوانان الکیک خود درین اند

باب سیزدهم در نرد و شطرنج باختن بدان ای پسر که تازی گفته اند
المزاح مقدمة الشر تا توانا از مزاح پرهیز کن خاصه از مزاح سرد و اگر مزاح
کنی در مستی مکن که شر بیشتر خیزد که مزاح پیشتر شر است و از مزاح خوش
و فحش شرم دار در مستی و هشیاری خاصه در نرد و شطرنج باختن که در
میان این دو جلجل باشد مزاح کم رود و نرد و شطرنج باختن بسیار
عادت مکن و اگر بازی کنی اوقات بار و یک روز مباز مگر مرعی
و مهمانی زنهار به سیم و زر مباز که نزاران باختن و با زر و سیم باختن
مقامری و اگر تنگ توانا باختن با کسی مباز که بقماری معروف
کرده و اگر با کسی محتشم تر از خود بازی نخست دست بهره مکن تا اول
انگشت زدو با مستان و معربدان و گران جانان هرگز نکرد و مباز تا خصومت نیفتد
و اگر ممکن کرده هم مباز رو نقش کعبتین با حریف جنگ مکن و سوگند مخور
که فلان زخم زدی اگرچه تو راست گفتی کسی گوید که دروغ میگویی
و اصل همه شر و عربده از مزاح دان و پرهیز از مزاح کردن

و پرهیز از مزاح کردن هرچند مزاح کردن عیب است اگر حضرت
رسول صلی الله علیه وآله وسلم مزاح کرده است در خرات که پیرزنی
بود در خانه عایشه روزی از حضرت رسول صلعم پرسید که یا رسول الله
روی من از بهشتیانست یا از دوزخیان رسول صلعم فرموده بود که هیچ پیرزن
در بهشت نیاید پیرزن دل تنگ شد و بگریست آنگاه رسول علیه السلام
فرمود که مگر این سخن بر خلاف است من است میگویم از آنکه روز قیامت
همه خلق جوان برخیزند از قبر آن پیرزن خرم شد دل شد و مزاح
شاید کرد اما فحش نباید گفت پس اگر گویی و کنی با کمتر از خود کنی کو با حشمت
خود دار او در سر جواب دادن اگر با جا رود آنچه گویی با همسران خود گوی که
اگر جواب گوید عیب و زشت نباشد و از فحش پرهیز کن هرچند مزاح با فحش
نبود که خوار کننده همه قدرها مزاح است هرچه بگویی جوابش شنوی
و از مردم همان چشم دار که از تو بمردمان رسد اما با هیچکس جنگ مکن
که جنگ نه کار محتشمانست بلکه کار زنانست و کودکان پس اگر
اتفاق افتد و با جنگ کنی هرچه توانا دیدانی مگوی که گفته اند
چنان مکن که جای آشتی نباشد و بگذار با آزرمی و لجوجی مکن و از عادت
مردمان فرومایه باشد زنش و تهور و تنها تواضع دان که تواضع
نعمتیست که کسی حسد نبرد و هرزه سخن مگوی که گفتن ها مجتبی مرد را از

از مردمی بپسندد اما شراب خوردن و مزاح کردن کار جوانان است چون
حد و اندازه نگهداری به نیکوترین وجهی توان و هم رنج کس
کمتر توان چون خرد را کار فرمایی اندر می خوردن و مزاح کردن
همه را نیست گردد چون درین معنی لختی گفته ام اکنون دریاب در عشق ورزیدن
لختی از آنچه دانم بگویم که با دل آوری کردن دشوار است

باب چهاردهم

بدان ای پسر تا کسی لطیف طبع نبود عاشق نشود از آنکه عشق از لطافت طبع
خیزد هر آنچه از لطافت خیزد ... او چون لطیف است در طبع لطیف آویزد
نبینی که جوانان بیشتر عاشق شوند از پیران از آنکه طبع جوانان لطیفتر باشد
از طبع پیران و هیچ گران جان عاشق نشود که این علتی است سبکروحان را
افتد اما جهد کن تا عاشق نشوی و از عاشقی پرهیز کنی که کار عاشقی کار
بدبختی است خاصه در هنگام مفلسی که هر عاشق که مفلس بود به مراد نرسد خاصه که
پیر بود از آنکه جز به سیم غرض حاصل نشود پس در خوردن خویش رفته باشد چنانکه
درین معنی گفته ام

بیت

با سیم برم از آن من آمد در دو
ور بی سیمی نا بدم از روی لطف فرد
دارم عشق نگار خویش اندر خورد
بی سیم ز بازار تهی آید مرد

پس اگر وقتی اتفاق افتد که ترا با کسی
وقت خوش افتد پیوسته دل را با عشق با خاصه همی نورزی دائم متابع شهوت
مباش که این کار خردمندان نبود از آنکه مردم عاشق یا در وصال بود

بود یا در فراق و یکی لحظه راحت وصل نیرزد به رنج فراق نیرزد که
سرمایه عاشقی بدبختی است و درد دل و محنت و هر چند که دوری خوش است اما
اگر در فراق باشی در عذاب باشی و اگر در وصل باشی و معشوق از دل تو خبر دارد
از کار خود و خوی او در پیش لذت وصال نیابی و اگر وصالی باشد
که پس از فراق باشد آن از فراق تر بود و اگر خود یک لحظه معشوق
تو فرشته شود در هیچ وقت از ملامت مردمان خالی نباشی از آنکه عادت
مردمان چنین رفته است پس تو تا توانی خود را نگهدار از عاشقی و پرهیز کن که
خردمندان از عشق پرهیز نموده کردن از آنکه ممکن نبود که یک دیدار
کسی عاشق گردد نخست چشم بیند آنگاه دل خواهد چون دل بپسندد طبع زو میل
او مایل گردد آنگه تن تقاضی دیدار کند و اگر تو شهوت را در فرمان کنی
و دل را متابع گردانی بازدارند آن کس که یکبار او را بیننده چون دیدار دوم
شد میل طبع زیاده گردد و هوای دل غالب شود پس دیدار سیم
بار کنی و در حدیث آیی و چون سخن گفتی و جواب شنیدی جمله خرد و هوش
تو دربند او شود و از همه کارها بازمانی پس از آن اگر خواهی که نگاه
داری نتوانی که کار از دست رفته باشد و هر روز عشق زیاده گردد پس
از آن به ضرورت متابع دل باید بود اما اگر دیدار اول خود را نگه داری
و چون دل تقاضا کند خرد را بر روی دل کار زنی پس از نام او بپرهیزی

و دل خود را بچیزی میازاری و جای دیگر استغراق شهوت میکنی
و چشم از دیدار او می‌بندی همه رنج دل یکطرفه باشد لیکن چون پیر
گردی بر کسی که اندر مردی باید با عفت تمام آن علت را بدو تواند کرد
از آنکه عشق علتی است چنانکه محمد ابن زکریای رازی در تقاسیم العلل آورده
سبب علت عشق داروی چون روزه داشتن برشته و بار گران
برداشتن و سفر دراز کردن و دایم تن را در رنج داشتن و تمتع بسیار
کردن از این جمله بدین باید اما کسی را که دوست داری که ترا از دیدار او خرسند شاد و
راضی باشی روا دارم چنانکه ابو سعید ابو الخیر گفته است که آدمی
از چهار چیز ناگزیر است نان حلال دوم لباس سیم گلیم چهارم زن
را از روی حلال خواستن و لیکن دوستی دیگر است و عاشقی دیگر هیچکس را
وقت خوش نباشد آن مرد عاشق همی گوید در این معنی بیت
این آتش عشق بر حرص است ای دلکش هرگز دیدی آتش زنده و لو خوش
بدانکه در دوستی مردم همیشه دلخوش باشد و در عاشقی دایم از رنجست
و مردم همیشه بخندند و دارند و گویند چرا این است جهد کن تا بپیری عاشق
نشوی که پیران را هیچ عذری نیست اگر چنانچه از جمله مردمان عامی باشی
کار آسان باشد پس اگر پادشاه باشی و پیر باشی زنهار که من مرا اندیشه
نکنی و بظاهر دل بکسی ننهی که پادشاه و پیر را عشق باختن دشوار بود

دشوار بود بروزگار جدم شمس المعالی خبر دادند که در بخارا بازرگانی
غلامی آورده که بهای وی دو هزار دینار است و احمد سعد پیش امیر آن
حکایت کرد که ما را کسی باید فرستاد تا ما را کسی باید فرستاد و
آن غلام را بخرند و امیر گفت شاید ترا رفتن احمد سعد به بخارا آمد
و نخاس را بدید و آن غلام را حاضر کردند و به هزار و دویست دینار بخرید
و بگرگان آورد او را امیر بدید و بپسندید و غلام را دستار
داد چون دست بشستی و تا ربوی دادی تا دست خشک کردی چند
گاه بر آمد روزی امیر دست بشست آن غلام دستار بوی داد امیر
دست پاک کرد و در وی همی گریست و را خوش آمد دیدار او ازین
زمانی بگذشت ابو العباس عالم را گفت این غلام را آزاد کردم و فلان
دیه گرگان را باو بخشیدم تا بدانی و شهر دختر کدخدای فلان
و بخواه و بگوی در خانه بنشیند تا موی روی او برآید آنگاه پیش من آید
ابو العباس عالم وزیر بود گفت فرمان خداوند راست اما اگر
رای خداوند بیند قضا کنند بنده را بگوید که مقصود ازین چیست
گفت امروز حال چنین و چنان بود دو سخت زشت باشد که
پادشاه پس از هفتاد سال عاشق شود مرا بعد از هفتاد سال
نگاه داشت بندگان خداوند تعالی باید بود و بصلاح لشکر و رعیت

و مملکت خویش من بعشق مشغول باشم نزدیک خدای تعالی ماخوذ
باشم و نزدیک خلق با حجت هرچند که معذور باشد و لیکن
ظاهر عشق را نباید بود و هرچند جوان باشی با طریق حکمت و خرد میباش
باشی تا خلل بکار تو راه نیابد که از بزرگی چنین شنوده ام بیت
هر آدمی که عاشق باشد ⁘ باید که چو عذرا و چو وامق باشد
آدم نبود هر که نه عاشق باشد ⁘ هرکو نه چنین بود منافق باشد
و هرچند که من چنین گفتم تو بدوستی مرکار زیستی با عاشقی پس اگر
کسی را دوست داری کسی را دار که بر زد و معشوقی اگر نه بطلمیوس و افلاطون باید
اما ملاحتی باید که در وی باشد تا زبان تعصب مردمان بسته باشد که عذر تو معقول آید
که خلقان از عیب کردن و عیب جستن مردمان فارغ نباشند چنانکه یکی را
گفتند عیب چه چیز داری گفت بسیار گفتند چنان دان که معیوب ترین خلقان روی
و اگر مهمان روی معشوق را با خود مبر و اگر ببری بهیچ کار مشغول او
مباش و دل او بدو مدار که او را کسی نخورد و مپندار که
او بچشم همه کس چنان باید که بچشم تو چنانکه شاعر گفته بیت
ای آنکه بچشم تو همه خلقان ⁘ زیبا نه نماید که بچشم من درویش
چنانکه بچشم تو نکوتر از همه خلقان نماید باشد که بچشم دیگران زشت تر
نماید و هر زمان او را هدیه مده و تفقد مکن و هر عتاب او را مخران

و در دوستی او نصیحت ... ماند که کوشی که مردمان ترا عیب نکنند باب یازدهم
در تمتع کردن بدان ای پسر که اگر کسی را دوست داری پیوسته در آرزوی شهوت
و مستی مشغول او مباش که آن نطفه که از تو جدا گردد معلوم است که
شخصی بود اگر کنی مستی مکن که در مستی زیانکارتر بود اما توقف را صواب تر
و بهتر آید و هر وقتی که یاد آید بدان مشغول مباش که این فعل بهایم بود که
وقت شغل را ندانند و هر وقت که می باید میکنند اما می باید که آدمی را
وقت پیدا باشد تا فرق بود میان آدمی و بهایم اما از زنان میل خویش
بیک جنس مدار تا از هر دو گونه بهره ور باشی از دو گونه یکی دشمن تو نباشد
و هیچ آنکه گفتم مجامعت بسیار کردن زیان دارد و نا کردن زیان دارد پس
هرچه کنی باید که باشتها کنی نه بتکلف که بی تکلف زیان کمتر باشد اما اشتها او را
بپرهیز از گرمای گرم و سرمای سرد که درین دو فصل زیانکارتر باشد
پس وقت باید که هوا معتدل تر باشد و چشمهای آب روان و دیگر باشد
و صحبت روی نکو شوخ اشتها باشد طبایع در تنها مختلف است معتدل شود
و چون خون در رگها زیادت شود منی در رگها زیادت شود پس چون
اشتهای طبیعت صاف شود الکا او را زیان کمتر دارد و رگ زدن بهیچ حال
پس نتوانی در گرمای گرم و سرمای سرد رگ زدن اگر خون
زیادت منی ... بیکس شرابها و طعامهای موافق باید خورد و از

مخالف چیزی مخور و در تابستان میل کن شب را بهار و در زمستان میل کن
به روز در این باب سخن مختصر کردم والله اعلم باب شانزدهم
در آیین گرمابه رفتن بدان ای پسر که اگر گرمابه روی در سیری مرو
که زیان دارد و در گرمابه نیز جماع کردن مشغول مباش خاصه در گرمابه
گرم محمد زکریا گوید عجب دارم از کسی که در گرمابه جماع کند و مفاجا
نمیرد اما گرمابه بسیار خوب چیزی است تا حکیمان بنا نهاده اند از گرمابه
بهتر چیزی نساخته اند ولیکن با اندیشگی هر دو روز باید رفت کی تن را سود دارد
عضوها و مفاصل را نرم کند و سختیها ببرد و طبیعت عادت کند هر روز
بگرمابه شدن و چون یک روز روی از وی بگردانی میان اندامهای تو درد
نشود پس چنان باید که هر دو روز یکبار روی اول در خانه سرد گرمابه
توقف کن چندانکه طبع از وی حظی یابد آنگاه در گرم رو و آنجا ساعتی
بنشین تا حظ خانه گرم نیز بیابی چون گرمی گرمابه در تو اثر کرد در خانه سرد
و سردتر آنجا بشوی و باید که در گرمابه بسیار مقام نکنی و آب بسیار سرد
و بسیار گرم بر خود نریزی و باید که معتدل بود و اگر گرمابه خالی بود غنیمتی
بزرگ دان که حکیمان گرمابه خالی را غنیمتی دانند از جمله غنیمتهای دنیا
و چون از گرمابه بیرون آیی موی باید خشک کرد آنگاه بیرون رفت که از گرمابه
تر برآمدن کار خردمندان نیست و از آن محتشمان نیز از گرمابه بیرون

آمده با موی پیش بزرگان نشاید رفتن که بی ادبی بود نفع و ضرر گرمابه را
که گفتم اما از خوردن آب و فقاع در گرمابه پرهیز کن سخت زیان دارد
و استسقا آورد مگر سخت مخمور باشی آنگاه روا باشد که اندکی بخوری
که تسکین خمار شود باب هفدهم در خفتن و آسودن بدان ای پسر که رسم حکیمان
روم است که چون از گرمابه بیرون آیند زمانی در مسلخ گرمابه بخسبند و آنگاه
بیرون روند و هیچ قوم دیگر را این رسم چنین نیست اما خواب را موت الاصغر خوانده اند
از بهر آنکه چه مرده و چه خفته هر دو را از عالم آگاهی نیست و هشیاران گفته اند
یکی مرده است با نفس و یکی مرده است بی نفس و بسیار خفتن آزرده
تن را کاهل کند و طبع را شوریده کند و صورت روی را از حال بگرداند
و دو چیز است که چون به مردم رسد در وقت صورت روی را
بگرداند و متغیر کند یکی نشاط ناگهان و یکی غم مفاجا و یکی خشم و یکی خواب
و یکی مستی و یکی پیری که چون مردم پیر شوند از صورت خویش بگردند و آن
نوع دیگر است اما مردم خفته نه در حکم زندگان باشند و نه در حکم مردگان
چنانکه بر مرده قلم نیست بر خفته نیز قلم نیست چنانکه گفته اند بیت تا کی بجفا
پشت مرا داری خم ❀ من بهر تو در دلم نگردانم کم ❀ از تو بجفا نرم ای
شهره صنم ❀ تو خفته و بر خفته نرانند قلم ❀ و همچنان که خفتن بی کار را
ناحاصل نیز بیکار راست آزادگی را شب و روز دو ساعت بگذرد که بخسبد و بستم

دستیم بیدار بوده از نیم مرگ و منفعت باشد اما هر کاری را اندازه ایست
و حکما گفته اند شبانروزی بیست و چهار ساعت است و هر بیداری شی و یک بهر
بخسبی و هشت ساعت بطاعت خدای مشغول باید بود و هشت ساعت بتربیت
و طلب معاش مشغول باید بود و روح خویش را تازه داشتن و هشت ساعت آرمیدن
تا اعضاها که هشت ساعت رنجه گشته باشند آسوده شوند و اهل ریاضت و صاحبان
ساعت بخسبند و گاه هلال و بهر بخسبند و اهل ملک هر بیدار باشند و عاقلان
دو بهر بخسبند و دو بهر بیدار باشند بدین قسمت که ذکر کردیم نیز رعایت
بود و دیگر باید بودن چه آنکه خدای تعالی شب را از برای آرامش بندگان
آفریده است چنانکه در کلام مجید خود فرموده است که و جعلنا اللیل لباسا
و جعلنا النهار معاشا و بدانکه اصل زندگانی بجان است و تن مکان اوست
و جان متحرک بخاصیت است و جان اصل زندگانی و سبکی و حرکت و در کار
تن را و سکون و گرانی از تن و جان بخاصیت خویش تن را آگاه دارد
و گاه در تن بخاصیت خویش از کارها باز دارد و اندر غفلت شود هرگاه
که تن بخاصیت خویش بگیرد مرگ و گرانی و سکون فرود خسبند و میل
فرو ریختن خانه بود که بنشیند چون خانه بنشیند هر که در خانه باشد فرو گیرد همچنان روا
مردم را ... و گرد ... نه سمع بشنود و نه بصر ببیند و نه ذوق چاشنی داند
و نه حس گرانی و سبکی و تازی و گرمی و نرمی و درشتی را دریابد و نه نطق را

را که با وی بود پس هرچه در مکان خویش خفته بود و اشیا را فرو گیرد حفظ و فکر
بیرون از مکان خویش بود اشیا را فرا گیرد و نتواند گرفت چون بخسبد فکر
خواب همی بیند گویا که حفظ یاد میدارد و چون بیدار شود گوید
که چنین و چنین دیدم و اگر حفظ نیز در مکان خویش بودی بیرون رفتی و وی
نه فکرت توانستی دیدن و نه حفظ توانستی نگاه داشتن و اگر نه نطق در
مکان خویش بودی تن از خواب نتوانستی شد و اگر در خواب نشدی و سخن
گفتی خود خواب نبودی و راحت و آسایش نبودی که همه آسودن جان و تن را
در خواب است پس حق تعالی هیچ چیز بی حکمت نیافرید اما خواب روز را
بتکلف از خویشتن دور کن و اگر نتوانی اندک باید که روز را شب کرده اند
از حکمت دور باشد اما رسم محتشمان و منعمان چنان است که در تابستان
نیم روز بقیلوله بیارامند اما طریق منعم آنست که چنانت برسم آسایش
و با کسی که رفیقان وی خویش باشد خلوت کنند تا آفتاب فرو گردد
و گرما شکسته شود آنگاه بیرون آیند فی الجمله جهد باید کرد تا بیشتر عمر در بیداری
گذرد که چون بسیار بخسبی در پیش است بروز و شب هرگاه که بخواهی
خفت تنها باید خفت یا با کسی باید خفت که روح را تازه دارد از بهر آنکه خفته
و مرده هر دو بقیاس یکی باشند هر دو را از عالم خبر نباشد لیکن یکی خفته
بشر با حیات و یکی خفته باشد بی حیات اکنون فرقی باید میان این

سرد و که یکی را شبها همی باید بود و بعضی روا عاجزی این خصلت را که اضطراریست چرا
چنین خسبند که آن عاجز با ضطرار پس و نیز بر آن جهان روح افزای
که مونس آن بستر هلاک است چنانکه با جنس زندگان از جنس مردگان
بیدار باشد ولیکن بامداد خاستن عادت باید کردن چنانکه پیش از آفتاب
برآمدن برخیزی تا وقت طلوع فریضه حق تعالی بجای آورده باشی و هر که
بوقت آفتاب برآمدن برخیزد و رنگ زرد روی بود از بهر آنکه وقت نماز
در وی گذشته باشد شومی وی را دریابد پس بامداد برخیزد و فریضه حق تعالی را
بگذارد و آنگاه آغاز در شغلهای خویش کند و اگر بامداد شغلی نباشد
و خواهد که بتماشا رود روا باشد که نگاه روی خویش مشغول باشد والله اعلم

باب هیجدهم در نخچیر کردن و آداب اسپ که برای نشستن و شکار کردن

کار محتشمان است خاصه بجوانی اما هر کاری را حد و اندازه باید و همه روز
کار شکار نتوان کردن و هفته هفت روز بیش جز دو روز شکار و سه روز
بطاعت خدای تعالی مشغول باش که مرد اگرچه خویشتن منظور بود در اسب خرد
نشیند حقیر بود و اگر مردی حقیر بود و بر اسب بلند نشیند بزرگ نماید در اسب راهوار
جز در سفر نشیند که چون اسب راهوار بود مرد خویشتن را افکنده دارند
و در شهر و محلت بر اسب تیز جهنده نشیند تا از نشاط اسب از خویشتن غافل
نباشی مادام راست نشستن بار شنایی و در شکار که اسب بر گیرد و شکار کنا

اسب بیهوده تاختن کار غلامان و کودکان است و در عقب سباع اسب متاز که
در شکار سباع اسب متاز که در شکار سباع هیچ فایده نباشد جز خطر
جان هیچ حاصل نباشد چنانکه دو پادشاه بزرگ در شکار سباع هلاک
شده اند یکی جد پدر من وشمگیر و دیگری پسر من امیر شرف المعالی
پس بگذار تا کهتران تو تازند که پادشاهان بزرگ که از آنجا از بهرام
جستن و خویشتن را آزمودن روا باشد پس اگر شکار دوست داری شکار
باز و چرخ و شاهین و یوز و سگ مشغول باش تا هم شکار کرده
و هم بی خطر باشند نه چنانکه گوشت شکاری خوردن را شاید
و نه پوست او پوشیدن را شاید پس اگر شکار باز کنی پادشاهان گیلان
باز بدست خویش نپرانند و ملوک عراق را رسم است که بدست
خویش پرانند هر دو گونه روا بود و اگر پادشاه نباشی چنانکه میخواهی کن
و اگر پادشاه باشی و خواهی که خود شکار کنی روا است اما هیچ باز را
مپران بیش از یکبار که پادشاهان را نشاید که بازی را دو بار بپرانند
یکبار پرانی و نظاره همی کن اگر بسند کرد و بار دیگر بستانی و بپرانی
مطلب و مقصود پادشاه باید که از شکار تماشا بود نه طعمه و اگر پادشاه
با سگ شکار کنند پادشاه را نشاید که سگ را خود گیرد
باید که در پیش او ببندند تا گشایند و نظاره کنند و از پس

نخجیر اسب متاز و اگر شکار کنی از پس خود یوز را بر اسب نگیری که زشت بود
که پادشاه یوزداری کند و هم شرط نیست بسبوعی را از پس نشاطهای
خود گرفتن خاصه ملک را این است شرط تمامی شکار که بیان کردم والله اعلم

باب نوزدهم در چوگان زدن ای پسر اگر نشاط چوگان زدن کنی
مداومت مکن که بسیار کس را از چوگان زدن بلا رسیده است چنین
گویند که عمر بن لیث یک چشم نابینا بود چون امیر خراسان شد روزی
بمیدان رفت تا گوی زند او را سپهسالاری بود که ازهر خر گفتندی بشنید بیامد
و عنان او بگرفت و گفت نگذارم که تو گوی زنی و چوگان بازی عمرو لیث او را
گفت چون است که شما گوی زنید و روا دارید که من چوگان زنم
گفت از بهر آنکه ما را دو چشم است اگر گوی در یک چشم ما افتد بیک چشم کور شویم
و بیک چشم باقی مانده جهان را ببینیم و تو یک چشم داری اگر ناگاه در آن چشم
افتد امیری خراسان رود عمرو لیث گفت راست گفتی با این همه خری را که
گفتی پذیرفتم که تا من باشم گوی نبازم اما اگر در سالی دو بار نشاط چوگان
کنی روا دارم اما سواری بسیار کردن نباید که خطره دارد و سوار باید که از
نفر بیش نباشد پس باید که تو در سر میدان بازی زنی و دیگری با خود مردان و حشم
کس در میان گوی زنند هر که گوی سوی تو آید تو گوی را باز گردانی مقصود
از اصل آید این است طریق چوگان زدن محتشمان که یاد کردیم والله اعلم

باب بیستم در کارزار کردن با دشمنان ای پسر که چون در
کارزار باشی آنجا سستی و درنگ شرط نیست چنانکه باید که پیش از آنکه
دشمن بر تو شام خورد تو بر او چاشت خورده باشی و چون میان کارزار افتی
هیچ تقصیر مکن و بر جان خود مبخشای که کسی را که بگور باید خفت در خانه نخسبد
بهیچ حال چنانکه دو بیتی گفته است لفظ شعر زیرا که بگور خفت باید
بی جفت ناخفته بخوان خویش نتواند خفت گر شیر شود مرد چه
پیدا چه نهفت با تیر و شمشیر سخن خواهم گفت و در معرکه یک
گام پیش می‌توان نهاد یک گام پس منه و چون در میان خصمان گرفتار آمدی
از جنگ میاسای که از جنگ خصم را توان آوردن تا با تو حرکات روبهی کنند
ایشان نیز از تو بی شکوهند و اندر آن حال برگ مرگ از دل خویش بگردان
و البته مترس و دلیر باش که شمشیر کوتاه در دست دلاوران دراز گردد
و در کوشیدن هیچگونه تقصیر مکن که اگر از تو سستی پیدا آید اگر ترا از آن جان
باشد یکی را بیرون نتوانی برد و کمتر کسی بر تو خیره کرد و آنگاه کشته شوی
و بدنامی بر آید و چون بمردی در میان مردمان معروف شده باشی در چنان جایگاه سستی
کنی و از کار خود باز مانی میان پسران هم سران خود شرمزده باشی و در
اقران خود شرمزده و بی مرگ از آن زندگانی بهتر باشد و بنام نیکو
مردن اولیتر از آن باشد که آنچه بی نام زندگانی کردن ما بقول حق

و دلیر مباش بخون ناحق ریختن و خون مسلمانان را حلال مدار الا خون معلولان و دزدان و نباشان
و خون کسی که در شریعت ریختن آن واجب شود که بلای دو جهان بخون ناحق بسته
باشد اول در روز قیامت مکافات آن بیابی و در دو جهان نکوهیده و خوار باشی
و هیچ کهتر بر تو ایمن نباشد و امید خدمتکاران از تو منقطع شود و خلق از
تو نفور شوند و همه مکافات در آن جهان بخون ناحق باشد که در کتابها
خوانده ام و بتجربه معلوم کرده که مکافات بدی هم بدی در این جهان
برسد پس اگر کسی را طالع نیکو افتاده باشد ناچار بدو
برسد پس خود را قصد ریختن خون ناحق مکن اما بجائی
که صلاح در آن بسته باشد تقصیر مکن که از تقصیر فساد تولد کرد و خطا کند
خدمت شمس المعالی حکایت کنند که وی سخت قتال بود و هیچ کس را
گناه نتوانستی عفو کردن مردی بد خو بود و از بدی او لشکر با وی کینه ور
گشتند و با عم من فلک المعالی یکی گشتند و پدر و جد خویش شمس المعالی
را بگرفت بضرورت که لشکر گفتند که اگر تو این کار را یاری نباشی
تا این ملک بدیگری دهیم چون دانست که ملک از خاندان بیرون خواهد
شد بالضرورت از جهت ملک این کار بکرد مقصود آنکه چون این کار بکرد
و او را بگرفتند و بند کردند و در مهدی نهادند و بر وی ترکمانان بگماشتند
و او را بقلعه بردند از جمله ترکمانان مردی بود او را عبدالله جمازه

جماز گفتندی و در آن راه که میبردند شمس المعالی او را گفت که ای عبدالله
هیچ دانی که این کار که کردند تدبیر چون بود که بدین بزرگی شغلی برفت و من
ندانستم و است عبدالله گفت که این کار فلان و فلان کردند و پنج سپهسالار
را نام برد که این شغل کردند و لشکر را بفریفتند و در میان این شغل من
بودم که عبدالله ام و همه را سوگند دادم و بدین جایگاه من رسانیدم
و لیکن تو این کار را از من مبینی از خود بین که تا این شغل از تو بر ما رفت
نه از لشکر کس شمس المعالی گفت تو غلطی مرا این شغل از مردم کشتن افتاد
اگر این شغل بر عقل رفتی آن پنج کس را بایستی کشتن و اگر همچنین کردمی
کار من بصلاح بودی من بسلامت بودم و این بدان گفتم که در عدل و داد
تقصیر مکن و آنچه از آن گزیر نیست سهل مگیر و بر هر کرا خادم کردن عادت
مکن که آن برابر خون کردن است از بهر شهوت خویش نسل مسلمانی از جهان گم کنی
و ازین بزرگتر بیدادی نباشد و اگر خادم باید بخر و بزه آن در گردن دیگری باشد
تو خود را ازین گناه باز داشته باشی ما در صدد کار زار کردن حال بکنم
فرمودم چنانکه ... پس بخود مبخشای هر چه در خوردن لسکان بکنی
چون نام خویش بنام سگالکان توان کرد بکوش تا نام و نان بدست آید
چون بدست آوردی جهد کن که مال جمع کنی و چون جمع کردی نگاه
میدار و بیموجب خرج مکن والله اعلم **باب بیستم** در جمع کردن مال ای پسر از

فراز آوردن چیزی غافل مباش لیکن از جهه چیزی خویشتن را در خطر میفکن
و جهد کن که هرچه فراز آری از نیکوترین وجهی باشد تا بر تو گوارنده
باشد چون فراز آوردی نگاه دار و به هر باطلی از دست منه که نگاه داشتن
سخت تر از فراز آوردن است و به هنگام درایست که خرج کنی جهد کن تا
عوض آن زود به جای نهی که اگر برداری و عوض به جای ننهی اگر گنج قارون باشد
به سر شود و نیز دل بر آن منه که آن ابدی شناسی اگر وقتی بی برگ شوی دلتنگ
اندوهگین باشی و اگرچه بسیار باشد تو قدر و اندازه نگاه دار زیرا که اندک با توفیر
بهتر از بسیاری که بی توفیر باشد که اگر بسیار از تو بازماند دوستی
آن منظور داری نیازمند باشی که گفته اند چیز به دشمنان ماندن بهتر
که از دوستان حاجت خواستن چنانکه عزیزی گوید زر اندوختن از
در نشیمن خاک ۞ چند روزی که در جهان باشی ۞ بگذاری که دشمنان بخورند
به که محتاج دوستان باشی ۞ و نگاه داشتن واجب که هر که اندک
باید نگاه دارد بسیار هم تواند نگاه داشت و کار خویش را به از کار
کسان مدان و از کاهلی ننگ دار که شاگرد بدبختی است و رنج
بردار باش که چیزی از رنج جمع شود چنانکه از رنج چیزی زاید از کاهلی
از دست برود که حکیمان گفته اند در کوشیدن باش و خور تا بستانی
تا توانگر باشی فروتر باش تا بسیار دوست باشی پس آنچه از رنج و جهد

و جهد به دست آید از کاهلی و غفلت از دست مده و از کار خردمندان
نیست که در وقت حاجت پشیمان شوی که سود ندارد و لیکن چون از رنج
خود بری جهد کن که هم خود خوری و اگر مال هرچند عزیز باشد از برای آن
دریغ مدار که به هیچ حال کس چیزی را اگر به سنه دارد اما خرج باید که به اندازه دخل باشد
تا نیازمند نباشی که نیاز همه در خانه درویشان بود بلکه در همه جایها بود
فی المثل دوری دخل باشد و در صرف جهت بهی روی در خرج کنی همه را نیازمند
باشی که چون دوری دخل باشد چه کم خرج کنی هر که در خانه تو نیازمند
نباشد و بدانچه داری قانع باش که قناعت دوم بی نیازیست
و هر آن روزی که قسمت است به تو رسد و هر آن کاری که از وی شقاوت یا دولت
نیک شود در آن کار زیادتی کن که کار مردم بی چیز را هیچ قدر نباشد
و بدانکه مردم عالم همه توانگران را دوست دارند بی طمعی و همه درویشان را
دشمن دارند با ضرری که در حال مردمان نیازیست و هر خصلتی که آن مدح
توانگرانست آن حضرت نکوهش درویشانست و آرایش مردم در
چیزی داران و قدر هر کسی به مقدار ایشان شناس اما اسراف
را دشمن خداوندان که خدای تعالی آن را دشمن دارد و هر چه خدای دشمن دارد
شوم دارد چنانکه خدای تعالی در کلام مجید فرموده است و لا
تسرفوا انه لا یحب المسرفین چیزی که خدای عزوجل آن را دوست ندارد

و هر آفتی را سببیست و سبب فقر از اسراف و اول است فقر همه اسراف
خرج نفقات بود در خوردنی مدفون کردن و در هر شغلی که باشی اسراف نباید
کردن خاصه در خوردنی زیرا که این اسراف را آنچه بعضی را رنجاند و
عقل زنده را بمیراند بمثل که چراغ از روغن زنده است پس اگر بی اندازه
در چراغ کنی در حال چراغ بمیراند و همان روغن سبب مردن شود پس
اگر باعتدال بود سبب حیات او بود چون اسراف کرد سبب ممات
او شد پس معلوم شد که چراغ از روغن زنده بود و چون از اعتدال بگذرد آفت
پدید آید هم بدان روغن که زنده بود هم بدان بمیرد خدای تعالی اسراف را بدین
سبب دوست ندارد اسراف کردن را در هیچ کاری و اندر کار عاقبت
اسراف همه زیان است مر زندگانی خویش را تلخ ندارد و در روزی را از حد مبیند
خویشتن را نگه دار و از آنچه در بایست بود تقصیر مکن که هر که در کار خویش تقصیر
کند از سعادت توفیر نیابد و از غرضهای بهره نیابد و بر خویشتن آنچه ذاتی
ترا در بایست باشد تقصیر مکن که آخر هر چند چیزی عزیز است از جان عزیزتر نیست
جهد کن که آنچه بدست آری بصلاح نگاه داری و چیز خود را جز بدست محتاجان مسپار
و مقامر و شراب خوار را هیچ استوار مدار همه کس را از دزد آن چیز
تو از دزد ایمن باشد و در جمع کردن چیزی تقصیر مکن که تن آسان دزد باشد
و دزد انجشتر را تن آسان آخر باشد چنانکه آسایش امروز رنج فردا

فردا باشد اگر رنج و با رنج بدست آید جهد کن تا از درمی دو دانگ خرج
خانه خود کنی از آن عیال خویش و اگرچه در بایست باشد و اگرچه در نهایت
محتاج باشی بیش از آن خرج مکن و چون این دو دانگ بکار بردی دو دانگ
دیگر ذخیره نه روز بهیرواران بگذار تا ایام ضعیفی و ادام پیری را فریاد رس
بود و آن دو دانگ دیگر که باقی ماند بتجمل خویش صرف کن و تجمل از جواهر و زر و نقره
و سنگینه و مانند آن حاصل کن و اگر بیشتر باشد بکار آید و هر چیزی که دهی ز بها
و چون تجمل ساختی در بایستی و ضروری که ترا باشد تجمل خانه را هر کس
دیگر که اکنون ضرورتست بفروشم و وقتی دیگر باز خرم که از بهر محل تجمل
خانه را نباید فروخت باید عوض باز خرید که خریده نشود و آنکه از دست
برود و خانه تهی ماند پس زینهار که نفس تو تحمیل نشاند تو باشی و بهر ضرورتی
که ترا پیش آید وام مکن و چیزی خویش گرو منه که زر بسود دهد و دوستان وام خواهی
دوستان بزرگتر از آنها ترا هیچکس را یکدرم سیم وام مده خاصه
دوستان را که در ایام باز خواستن از آن دوستان آزاری بیش نیست چون
وام دادی آن درم را از خواسته خویش مشمر و در دل چنین دان
که این درم بدان دوست بخشیدم تا با وی باز ندهم از وی مطلب که سبب دوستی
از تقاضا منقطع شود که دوست را دشمن توان کردن و دشمن را دوست کردن آن
یک دشوار است و آن کار کودکان است و آنکار زنان بود و از هر چیزی که

که ترا باشد مردمان مستحق را بهره ور گردان و بخیر مردمان طمع دار
تا بهترین مردمان تو باشی و خیر خویش را از آن خویش و آن خیر مردمان را
از آن مردمان تا بامانت معروف باشی **باب بیست و دوم** در امانت نهادن
بدان ای پسر که اگر کسی بتو امانتی دهد بهیچ حال مپذیر و چون پذیرفتی نگاه دار
از آنکه امانت پذیرفتن بلا بود از بهر آنکه عاقبت او از سه چیز بیرون نباشد
اگر این امانت باز دهی چنان کرده باشی که ایزد تعالی در محکم تنزیل
می فرماید که ان تؤدوا الامانات الی اهلها طریق مردمی و آزادگی
آنست که امانت نپذیری و چون پذیرفتی نگاهداری تا بسلامت بخداوند
باز رسانی **حکایت** چنین شنیدم که مردی سحرگاه از خانه بیرون
آمد تا بگرمابه رود در راه دوستی را از آن خویش دید گفت موافقت
کنی تا بهم بگرمابه رویم دوست گفت تا بدر گرمابه با تو همراهی کنم لیکن در
گرمابه نتوانم آمدن که شغلی دارم تا نزدیک گرمابه با وی برفت بسر دو
راهی رسیدند پیش از آنکه دوست را خبر دهد بازگشت و براهی دیگر رفت
اتفاق طراری از پس این مرد همی آمد تا طراری کند قضا را آن مرد
باز نگریست طرار را دید هنوز تاریک بود پنداشت که آن دوست اوست
صد دینار در آستین داشت بدستارچه بسته از آستین بیرون آورد
و بدان مرد طرار داد و گفت ای برادر این امانت بستان تا من از گرمابه

که بیرون آیم همی زود طرار زر را از وی بستد و همانجا مقام کرد
تا وی از گرمابه برآمد روز روشن شد جامه پوشید و روان شد طرار او
را بخواند و گفت ای جوانمرد زر خویش باز ستان و برو که من امروز از شغل
خویش بازماندم از جهت امانت تو گفت این امانت چیست و تو چه مردی
طرار گفت من طرارم و این زر تو بمن دادی تا از گرمابه برآیی مرد گفت
اگر طراری چرا از من نبردی طرار گفت اگر بصناعت خویش
بردمی اگر هزار دینار بودی بستاندمی و یک جو باز ندادمی ولیکن
تو زینهار بمن دادی و در جوانمردی نباشد که چون زینهار آمدی
من خیانت کنم و اگر کردمی جوانمرد نبودمی پس این از آن گفتم که طراری
چنین حرمت میدارد بدانکه امانت قبول کردن کاری عظیم است و خطرناک
و اگر بر دست تو مستهلک شود و اگر تو عوض آن باز دهی زرگری
تنگ بود و اگر دیو ترا از راه ببرد و طمع در وی کنی و منکر شوی
نهایت خطا بود و اگر بخداوند حق باز دهی و آن چندان نگاهبانی
کرده باشی چند از امانت او از تو هیچ منتی نبود و گویند که چیز من بود
بمن رسید و چندان رنج تو بی منت شود و اگرچه تو از آن بازستانی که در آن
امانت خیانت نکنی اما اگر مستهلک شود در آنجا هیچ جای شبهه نباشد
باید که هیچکس قبول نکنند و نزدیک جمله مردمان چنین باشی میان

اشغال و افترا حرمت تو برود و بزرگی بر تو اعتماد نکنند و اگر چه
از آن مال تو باز ندهند حرام بود و وبال عظیم بر گردن تو بماند و در این جهان
برخوردار نباشی و در آن جهان عقوبت حق تعالی حاصل شود و اگر
بکسی تهمت نهی نهان مکن بلکه دو گواه عادل بگیر و بدانچه دهی حجت از او
بستان تا از داوری رسته باشی پس اگر بداوری افتد دلیر مباش که دلیری
نشان ستمکاری است تا توانی سوگند دروغ مخور و خود را
بسوگند خوردن هرگز معروف مکن تا اگر وقتی بدست خوردن
ضرورت شود مردمان آن سوگند ترا راست گوی دانند هر چند
توانگر باشی چون بکنی نام و راست گوی نباشی از جمله درویشان باشی که
بر گوی و دروغ زن را عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را کار بند
که امانت کیمیای زر گفته اند و همیشه توانگر زی نفعی امین باشی
و راست گوی که مال همه عالم امینان و راست گویان راست و
بکوش تا فریفته باشی و غدر کنی و فریفته نشوی خاصه در باب
بنده خریدن **باب بیست و سیم** در بنده خریدن بدان ای پسر
که اگر خواهی که بنده خری هشیار باش که بنده خریدن علمی مشکل که بسیار بنده
نیکو بود که بچشم بد نماید و در بنگری بخلاف آن باشد و عموم خلق پندارند که بنده خریدن از جمله
بازرگانیهاست اما بدان که بنده خریدن علم آدمی علم قیافه است هر کس که چیزی خرد که آن را

حق المعرفه شناسند و در آن مغبون آید و معتبرترین شناختها شناخت
آدمی است که عیب و هنر آدمی بدیدست یک عیب باشد که
صد هزار هنر را بپوشد و یک هنر باشد که صد هزار عیب را بپوشد
و آدمی را نتوان شناخت الا بعلم تجربت و فراست و تمام علم
فراست علم نبوت است که بکمال آن کس نرسید الا پیغمبر مرسل تا بداند
نیک و بد باطن مردم را چنانچه شرط است از هنر و عیب ایشان بگویم تا بقدر
طاقت خویش ترا معلوم شود بدانکه شرایط تا یک شرط است یکی شناخت
عیب و هنر ظاهر و باطن ایشان را از فراست دیگر از علتهای نهان و آشکارا
که بعلامت توان دانست و دیگر دانستن جنسها عیب و هنر هر جنسی اما اول
شرط فراست آنست که چون بنده خری بتامل باید کردن زیرا که
بندگان را از مشتری باشد کسی باشد که روی بنگرد و بطرف اطراف
نگرد و خواهد که با چشم و لحم بود اما کسی که در بنده نگرد باید که در
روی او نگرد که روی او پیوسته توان دیدن تن او را و باقی اوقات نبینی
اول بچشم و ابرو نگاه کن آنگاه در بینی و لب و دندان و موی او
نگر که خدای عز و جل همه آدمیان را نیکویی در چشم و ابرو نهاد
و ملاحت در بینی و در لب و دندان و طراوت در پوست و موی را زیرا که
موی را از بهر زینت آفریده چنان باید که اندر همه نگاه کنی چون

در چشم و ابرو نگاه کنی و بینی نکو بود و در پیشانی ملاحت و در لب و دندان
حلاوت و در دست طراوت بود و باطراف او مشغول مباش
اگر اینهمه نباشد باید که ملیح بود که نزدیک من ملیح بهترین نیکو بود
و گفته اند که هر بنده را شاید باید دانست که بچه فراست باید خریدن
بعلامت او هر بنده که از بهر خلوت و معاشرت می خواهی آن باید که معتدل
بود در درازی و کوتاهی و فربهی و لاغری و سفیدی و سرخی و سطبری و
باریکی و جعد موی باید که نرم گوشت و رقیق پوست و هموار استخوان و میگون
موی و سیاه مژه شهلا چشم سیاه ابرو گشاده چشم کشیده بینی
باریک میان گرد زنخدان سرخ لب و سفید و هموار دندان و همه اعضا
در خور آنکه گفتیم و هر غلامی و کنیزی که چنین باشد زیبا و مبارک باشد
و خوش خو و وفادار و لطیف طبع و سزاوار و علامت آنکه روزبه است
که قامت معتدل گوشش پهن کف گشاده میان انگشتان پهن و پیشانی
لعل فام شهلا چشم گشاده روی خوش خنده و خندان روی این جنس
غلام در علم آموختن و خازنی کردن و هر شغلی شایسته بود و علامت غلامی
که ملاهی را شاید نرم گوشت باید بود خاصه پشت و باریک اندام
و باریک انگشت لاغر نه و فربه نه و هر غلامی که بر روی او گوشت بسیار
بود هیچ نتواند آموختن اما باید که نرم گوشت بود و گشاده میان انگشتان

انگشتان مویش نه دراز و نه کوتاه و نه بسیار سیاه این جنس غلام را
پیشه که دقیق بود بسخت زود آموزد خاصه خنیاگری و علامت غلام
که سلاح داری کند سطبر موی باید و تمام بالا و راست قامت و قوی
ترکیب و سخت گوشت و سطبر انگشت و استخوان و پوست اندام او درشت
بود و سخت مفاصل کشیده هم شود و باید که سیاه چشم بود و هر غلامی که او
چنین بود مبارز و شجاع و روزبه بود و علامت غلام که خادمی را شاید
خاصه در سرای زنان سیاه پوست و ترش روی و خشک اندام
و درشت موی و تنک موی و باریک آواز و باریک گردن و باریک پای و سطبر
لب و پخ بینی و کوتاه انگشت و منحنی قامت چنین غلام خادمی را شاید و حد
سرای زنان زود آید اما نشاید که سفید پوست بود و سرخ گونه و درشت
کس از اینها خاصه از افتاده موی نشاید که در چشمش غوشی زرد
بود که این جنس کس با زنان دوست بود و علامت غلام که بی شرم بود و غوغا
و ستوربانی را شاید باید که گشاده ابرو و فراخ چشم بود و
پلکهای چشم او سطبر بود و اشقر و سیاهی چشم وی کبود بود و سفیدی
چشم او منقطع بود و سرخی و دراز لب و دندان فراخ و فراخ دهن
بود این جنس غلام سخت با شرم و بی باک و بی ادب بود و علامت غلامی
که فراشی و طباخی را شاید پاک روی و پاک تن و گرد روی و باریک

دست و پای او دو نهل و چشم که کبود گراید و تمام قامت و خاموش
و موی سر وی نگون فرو افتاده چنین غلام این کار را شاید
اما شرطی که گفتم خبر باز داشت و عیب و هنر هر یک جنس را
شاید اما بشرطی یاد کنیم اگر نزرگ تر جنس نگاه دار باید بود اما عیب
آن بود که بد فعل و کنده دهن و دزد و شوخ و گزنده و بی فرمان و بیهوده
گوی و سست پای و بی وی پیر و دیگر تر بود لیکن نیز فهم و کار آموز بود اما عیب
هندیان آن بود که بدزبان باشند و در خانه کنیزکان ایمن نباشند اما
اجناس هندیان چون قوم دیگر باشند از بهر آنکه همه خلق با یکدیگر آمیخته اند
مگر هندیان که از روزگار آدم علیه السلام باز رسم ایشان
چنین است که هیچ پیشه ور بخلاف پیشه خویش نکنند چنانکه بقالان
دختر به بقالان دهند و قصابان بقصابان و خبازان بخبازان
و لشکری بلشکری پس در جمله انسان هر جنسی از ایشان طبعی دیگر دارند و من
بشرح هر یک نتوانم داد که کتاب از حال خود بگردد اما بهترین
ایشان هم مهربان بود و هم شجاع و کدخدا بود و هر جنسی از جنسی بهتر
باشند و این جنس بسیار است این بود معرفت اجناس و هنر و عیب
هر یک اکنون شرط سیم آنست که آگاه باشی از پیشه های ظاهر و باطن
بعلامات و آن چنانست که در وقت خریدن غلام غافل نباشی و نیک نظر

نظر راضی مشو با ول نظر بسیار خوب باشد که زشت نماید و بسیار
زشت باشد که خوب نماید دیگر آنکه چهره آدمی پیوسته به رنگ
خود نبود گاه بخوبی گراید و گاه بزشتی و نیک نگاه باید کرد که اندر هر اندام
او بر او چیزی پوشیده نگردد و بسیار علتهای نهانی بود که قصد آمدن کنند
و هنوز زیاده باشد تا چند روز بخواهد آمد آنرا علامتها بود چنانکه اگر
در گونه روی زردی نمای باشد و رنگ لبش گشته بود و پژمرده باشد
دلیل بواسیر بود و اگر پلک چشم ها دام آماس دارد دلیل استسقا بود
و سرخی چشم و ممتلی بودن رگهای پیشانی دلیل صرع بود و در جنبانیدن
مژگان و لب خاییدن دلیل ماخولیا بود و دیگر اشخاص آن نیز
دلیل ناسور بود و موی سخت سیاه چنانکه جای جای سیاه تر بود دلیل آن
بود که رنگ کرده باشند و سخت بسطبر چنانکه بر تن جای جای که نه داغ بود
داغ پیسی رسم کرده نگاه کن تا زیر او برص نباشد و زردی چشم و
گشتن رنگ از روی دلیل یرقان است و هنگام خریدن غلام را باید که
بستان بخوابانی و هر دو پهلوی او را بمالی و نیک بنگری تا هیچ درد ... اما
دارد پس اگر درد دارد در جگر و سپرز هر چون علتهای نهانی را جستن کردی
آشکار را نیز بجوی از بوی ها و بینی و سور و کری گوش و سستی گفتار
و ناهمواری سخن و رفتن بر طریق و درستی و سختی بن دندانها آگاه چون اینهمه

که گفتم دیده باشی معلوم کردی اگر کنیزی از مردم اصلاح خری از
خانه مستصلاح باشد و عجمی یا فارسی گوی باشد عجمی را بخر که عجمی را
بخو هر چه خواهی توانی بر آوردن و رومی که شهوت بر او غالب شود وران
نباید خریدن که غلبه او را شهوت بچشم تو خوب نماید بخت لیکن
شهوت کم آنگاه بخریدن مشغول شو و آن بنده که بجای دیگر عزیز
بوده باشد مخر که ورا عزیز داری از تو منت ندارد یا بگریزد و یا
فروختن خواهد یا بدل دشمن تو شود و چون عزیز داری از تو منت ندارد و
خود همچنان جای دیگر دیده باشد بنده از جایی بخر که دیدار در آن
برداشته باشد تا باندک نیکی داشت تو سپاس دارد و ترا دوست گیرد
و هر چند گاهی بندگان را چیزی بخش و مگذار که محتاج درم باشند که
بضرورت بطلب درم روند و بنده قیمتی خر که در هر کسی مقدار قیمت
وی بود و آن بنده که خواجه بسیار دارد مخر که زن بسیار شوی و بنده
بسیار خواجه آسوده ندارد و آنچه چیزی روز افزون خیز و چون بنده
یکی فروختن خواهد ستیز و بفروشش که هر گاه بنده که فروختن زینهار مر
که طلاق خواهد بفروشش و بزن که زن ازان و شادمانی بر و اگر بنده بعمدا
کاهلی کند و در خدمت تقصیر کند بیهوده و خطا و را روز بهانه سوز
و چشم مدار که وی بهیچ گونه جلد و روزبه شود زود بفروشش که حقیقه ابا

بیابی که توان بیدار کردن و عیال رجود جمع کن که کم عیالی دوم توانگریست
چند ممکار چنان دار که بگریزد و آنرا که داری بنوای نیکو دار که اگر کس
را نخسته و تن ترا پاک داری بر آزانست که دوستی بیاسوز و کند از بیست
تو در سرا او خوانده گیرد و کنیزکان با ایشان هم راه خوانده
پیدا کنند که آفت بزرگ باشد و بار بر بنده و آزاد بقدر طاقت
ایشان نه تا از بطالت سر بفرمان نکشند و خود را بانصاف آراسته
دار و بنده کاس فرسوده مخر بنده باید که از کاسی
خیانت کند بود که خود از بطالت رو بنده که بهر وقت هر کار
خواهد و از خرید و فروخت خویش باک ندارد و دل بر روی بنده که از
وی صلاح کار نیاید و دیگری طلب مال کن و خیال طلب که گفتم با مراد حاصل
آید و در رنج نباشی باب بیست و چهارم در سرای بدان و آگاه باش که
اگر ضیاع و خانه خواهی خرید هیچ شرع را باید نگاه داشت و هر چیز خری
در وقت کاسدی خر و هر چه بفروشی بوقت روایی بفروش و از کس
و عیب مدار که گفته اند اگر چیزی خواهی خرید از مگس که دنیا ملک ما باشد
که مکافات تجار گفتا اگر چه چیزی باندازه بود و زیان باید خریدن و اگر
خواهی که مفلس گردی از سود با کرده خرج کن و اگر خواهی که از مایه خرج
کنی از سود گیر عاقبت آن پایگاه خواهد بود پس زینهار و اگر خواهی که درویش نباشی

حرون مباش و در همه کارها از صلاح خویش غافل مباش که غافلی دویم
احمقی است چون کار بر تو پوشیده شود در شغل بر تو بسته شود و از درد
بر سر رشته شو و صبور باش تا روی کار پدید آید که هیچ کار از شتاب زدگی
نیک نشود اکنون بر سر بیع رسیدم اگر خواهی که خانه خری
در کویی خر که مردم مصلح باشند و بکناره شهر مخر و از بهر ارزانی
خانه ویران مخر و اول همسایه را بنگر که گفته اند الجار ثم الدار و بزرجمهر
میگوید که چهار چیز بلای بزرگ است همسایه بد و عیال بسیار و زن
ناسازگار و تنگدستی همسایگی خاندان مخر و جهد کن که در کویی خانه خری
که توانگرتر از تو باشند اما همسایه را مصلح گزین و چون خانه خریدی همسایه را
حق حرمت نگاهدار که گفته اند الجار احق و با مردمان کوی محلت خویش در بند
نیکویی کن و بیماران را بپرسیدن رو و جنازه او بتعزیت رو و بجنازه
مردمان حاضر شو و بهر شغلی که همسایه را باشد موافقت کن اگر شادی
بود با وی شادی کن و بطاقت خویش هدیه فرست و محتشم زیر
کوی باش و کودکان کوی را بپرس و پیران کوی را بپرس و حرمت دار
و مسجد را کوی جماعت بر پا دار و در ماه رمضان در شمع و قندیل و ...
تقصیر مکن که مردمان هر کسی آنگاه دارند که ایشان مردمان را همی دارند
و بدانچه مردمان را باید از نیک و بد زر بده و چون بشنیدی کردن مکن و با

و باگفتنی مگوی که هر آن کس که آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید
دید و تا بتوانی هدیه وطن خویش بساز و در شهرهای بزرگ رو و اندر شهرها ساز
که تر است ساز کار باشد خانه چنان خر که بام تو بلندتر از بام دیگران
باشد تا چشم مردمان در خانه تو نیفتد و اگر صنعت خری با همسایه
و بی همدان مخر و هرچه خری بفراخی خر اما چون صنعت خری پیوسته در
عمارت صنعت باش و هر روز عمارتی نو همی کن تا هر وقتی دخلی نو همی
یابی البته از عمارت کردن ضیاع و عقار نیاسایی که ضیاع بدخل
عزیز بود و اگر بیدخل بود چنان دان که همه بیابانها ضیاعیست
که دهقان بیند و ضیاع قیمت گیرد و ضیاع بدخل و دخل بی اجر کار
نتوان یافت باب بیست و چهارم ای پسر اگر اسب خری گوش دار تا بر تو غلط نرود
که جوهر اسب و آدمی یکیست از جهت آنکه اسب نیک را آدم همی
که تقدیر رود و بود چنانکه اسب بد را و مرد بد را هر چند نکوئی توان
نکو نبود و گفته اند که جهان بمردمان برپاست و مردمان محتشمان و
نیکوترین حیوانات از حیوانات اسب است که داشتن او هم از کدخدائی
و هم از مروت است و در مثل است که اسب و جامه نیکو دار تا مادر
تر انیکو دارد و معرفت نیک و بد اسب از مردم دشوارتر است و بر
که علتی است نامی که بر آن علم توان داشتن چنانکه یاد کنم بدانکه علامت

آنست که کنگ باشد و اسب لنگ را بها کم بود و علامتش آنست
که چون اسبان را بیند نعره زند و بانگ کند و این اسب اعشی یعنی شب کور
علامت وی آنست که شب چیزی که اسبان از آن بترسند او نترسد
و بر مدد و بر جائی که برانند برود و در بینه کند این اسب گران بود و علامت وی
آنست که بانگ اسبان بشنود و جواب پس دهد و مادام گوشش باز
افکنده باشد این اسب چپ بود و خطا بسیار کند و علامت وی
آنست که چون بد بیند او را در کشی دست چپ پیشش نهد این عمش بد
بود که روز نیز بیند و علامت وی آن بود که حدقه چشم وی سیاه بود
که بسبزی زند و مادام چشم گشاده دارد چنانکه مژه بر هم زند و آن
نیک باشد و هر که در هر دو چشم وی نر چنین که نقطها معیوب بود
اهل عرب و عجم بر آن اتفاق کرده اند که مبارک باشد و چنین دیده ام
که ولد الاحول بوده است یکی که چشم ارجل از باشد که یکپای یک دست
سفید باشد و اگر دست و پای چپ سفید بود هم ازرق و معیوب بود و چنین
که چپ بود معیوب بود و سفید چشم اسب اره نیز بد بود افزون نیز بد بود
یعنی دراز کردن و در چنین اسب بکرید اسب حرون نیز بد بود از ... اگر
هر دو پایش ... بود و ... ... بسیار ...
بالع شوم بود و آنکه بالای کاه ... گرد پای ... دارد اسب معیوب بود
همچنین

همچنین و آنکه گرد پای فرو ریزد نعلش موی بود و اگر بهر دو جانب بود شوم تر بود
و هم شوم بود که گرد پای بالای سم دارد درون سم دان بیرون دان
باشد اصدق بد بود یعنی بود سم در هم پیوسته و اور خفیف نیز گویند
و آنکه دستش یا پاش دراز بود و شیب و فراز آن اقران خوانند
ارعل ... بود یعنی عورتش پیدا بود و رنگ ... بد باشد
اسب الحج ... بد بود و آنکه پای یک جا دست شوا نهد ... بد باشد
دایم لنگ باشد و ازان بود که در مفاصل علتی دارد و اگر در مفاصل ... دارد
اقران ... خوانند بد بود و ... الرکاب سر کشی کند و بسیار
بانگ و ... کند ... اگر ... افکند در بانگ بکند
و آنکه بره فشرده بد بود و اسب زاغ شب کور بود حکایت
شنیدم که کلهبان احمد فریغون وزیر نوروز پیش وی رفت با هدیه نوروزی
و گفت زندگانی خداوند دراز باد نوروزی پیشاوردم ... با
دارم به از هدیه احمد فریغون گفت بگو کلهبان گفت خوشتر آ
نزار کره زاغ چشم زاده است احمد ... بود ما ورا احمد چوب زدند
گفت این بشارت بود که آوردی کره نزار کره شب کور زاد اکنون
چون این بگفتم و علت ... ... اسار و کفاف
وحس فی عدل سفل جهه حسیع ماموره حلام

برص سرطان علة ریح نحر صداع نقرس طحی
مهما جان رلوم بقل عصاص بسل سعی رلوم
سمار همه بره این علتها را که گفتم اگر همه را تفسیر کنم دراز گردد
و اینها که گفتم علت است و ازین عیبها که گفتم بر بیست که با
این علتها که گفتم شوان کار بسته بردن و با پیری اینها بسته شوان کرد اما اسب
بزرگ جثه اگرچه مرد از بسب خیر خوردن نباید و بدانکه پهلوی چپ از
سوی راست استخوان یاد دست باشد شمر اگر مرد و باشم راست بود
بخر زیاده از انچه ارزد که هیچ استوری بهتر نباشد و بر هر چه
جز از چهارپای و ضیاع و عقار را که آن چیزیست که تا زنده باشی منافع آن
بتو رسد و پس از تو بوارثان تو رسد

باب بیست و ششم

ای پسر اگر زن
خواهی در پی حرمت دار اگرچه چیزی عزیزست از زن و فرزند عزیزتر
و چیزی از زن و فرزند دریغ مدار و لیکن از زن صالحه و فرزند
فرمانبردار و این کار را نیست تو با آن زن خواهی طلب آن زن مکن و کار
زن بنیکو رو مفید و دیگر آن مباشی باید که پاکیزه و پاک تن و کدبانو
و دوست دار شوی بود و شرمناک و پارسا باشد و کوتاه دست و چیزی
نگاه دار که گفته اند که زن که نیک است عاقبت اندیش است
اگر زن مهربان و خوبروی بود پسندیده آید که پارسا خود بباید بستاند او

اده و در فرمان او مباش که اسکندر را گفتند که چرا دختر دارا
را زنی نکنی که سخت خوب رویست گفت زشت باشد که ما بر مردان
جهان غالب باشیم و زنی بر ما غالب باشد اما زن محتشم تر از
خود مخواه و باید که دوشیزه خواهی تا در دل او جز تو مهر دیگری نباشد
و پندارد که همه مردان یک گونه باشند طمع او بر دیگری نیفتد
و از دست زن دراز زبان بگریز که گفته اند که خدا از وی گریزد از دست مکر
زبان وروز چون زن امانت نبرد نباید که چیز را در دست کرد و نگذارد که تو
بر چیز خود مالک شوی و اگر نه چنین بود زن تو باشی و مرد او و زن از خاندان
بصلاح خواه و زن را از برای کدبانویی خواه نه از برای شهوت که از برای تمتع
کنیزکان از بازار توان خرید که چندین رنج و خرج نباید کشید و باید
که زن تمام و رسیده بود و عاقله هم و کدبانویی در خانه مادر و پدر
خود دیده باشد اگر چنین زن یافت خواستن تقصیر مکن و جهد کن
تا وی را بخواهی و بکوشی تا او را از همه چیز زنها و رشک نگاهداری
و بدانکه زنان بغیرت بسیار مردان را هلاک کنند و بر هیچ درا بگیرند
دهند و از رشک و حمیت باک ندارند اما زن را از رشک بنمای
و نیکو دار و بدانچه خدای تعالی ترا داده باشد از وی دریغ مدار
از پدر و مادر بر تو مشفق تر باشد و خویشتن را از وی حاجت زیادان

واگر زنی را از هزار دشمن بتر بود و از دشمن بیگانه چندان توان کرد و از
دیر توان کرد و چون زن جوان است پیر دوست ندارد اگرچه مولع باشی بر شب با وی
صحبت مکن و گاه گاه کن تا پندارد که همه کس چنین باشد تا اگر
وقتی ترا عذری افتد آن زن از برای تو صبر کند اگر هر شب با وی چنین عادت
کنی وی همچنان آرزو کند و دشوار صبر کند و زن را از هیچ مرد استوار
مدار اگرچه پیر بود و زشت و هیچ خادم را در خانه زنان راه مده اگرچه
سیاه باشد و زشت و شرط غیرت نگاه دار و مرد بی غیرت را مردم
مشمر هر که را غیرت نباشد او را دین نباشد چون حال خویش را از همه
داشتی اگر خدای عز و جل ترا فرزندی دهد اندیشه کن در پروردن
فرزند والله اعلم **باب بیست و هفتم** اگر ترا پسری آید اول باید که نام نیکو
بگذاری که از جمله حق پدران بر فرزندان آنست که نام نیک نهند دوم
آنکه فرزندان را بدایگان عاقل و مهربان سپارند و بوقت ختنه کردن
سنت کنند و بحسب طاقت خویش در ان ختنه سوری رونق و شادی
لازم دارند آنگاه قرآن بیاموزش تا حافظ شود و چون بزرگ شود او را بتعلیم
سلاح و سواری تعلیم دهی و سلاح نگاه داشتن و طریق آنکه بهر زینی باید
که بهر سلاح کار چون باید کرد و چون از سلاح فارغ شود شناه کردن بیاموز
چنانکه من چون ده ساله شدم ما را حاجبی بود نام منطا و در این فن دست

و در ورزش نیکو دانستی و خادمی حبشی بود نام او ریحان و ایشان هر دو
نیکو دانشمندی پدر من مرا بایشان برد و بسپرد تا مرا سواری و زوبین و چوگان و
تیر انداختن و نیزه بازی بیاموختند پس صاحب منظر و ریحان پیش امیر شدند و گفتند
ای خداوند پسر ما دانستیم خداوندزاده را آموختیم خداوند فرمان
تا فردا در شکارگاه بر خداوند عرضه کنند پدرم گفت نیک است روز
دیگر رفتیم و هر چه دانستیم بروی عرضه کردم پدرم ایشان را خلعت داد
گفت فرزندم هر چه آموخته است نیکست ولیکن از یک هنر بهتر است که نیاموخته است
گفتند آن چه هنر است پدرم گفت هر چه از هنرها داند از معنی علم و فضل آن جمله
اگر نتواند کسی دیگر از بهر او کند اما آن هنر که از بهر او نباید کردن و او را
باید کردن از بهر خویش او را نیاموخته است و آن شناه کردن است
که از بهر او کسی نتواند کردن پس نغز بود دو ملاح حیله ور آوردند و مرا
بدیشان سپردند تا مرا شنا آموختند بکراهیت نه بطبع اما نیک آموختم
تا اتفاق افتاد در ان سال که بحج رفتم از راه شام ما را در سال موصل قطع
افتاد قافله را بزدند عربان و چون عرب بسیار بود ما را بسند نمودی الجهد
بموصل آمدیم و هیچ چیز نداشتیم و بر دجله اندر کشتی نشستیم و ببغداد در
و آنجا شغل من نیکو شد و از دولت مرا توفیق حج کرامت فرمود غرض من
آنست که پیش از آنکه ببغداد رسیدی جایی مخوف و گرداب صعب بالا حی

دانا باید که از آن بگذرد و اگر علم آن نداند که از آنجا چون گذرد و چگونه
باید کردن در گذشتن هلاک شود و چند بار اندر آن کشتی بودیم پس آنجا
رسیدیم آن ملاح استاد نبود ندانست که چون باید گذشت غلط اندر کرد
کشتی را اندر آخت و کشتی چرخ است تا غرق شد من و چند مرد بصری و بسیار از آن
من یکی نام خود را از کشتی در آب انداختیم و شنا بیرون آمدیم و آن دیگران
هلاک شدند بعد از آن همه پدر بر دل من با دوست شد و از برای وقتی
صدقها دادم و ترحم بسیار کردم و بدانستم که آدمی را چنین روز پیش آید
پس باید که آنچه آموختنی باشد از فضل و هنر فرزندان را بیاموزی تا حق پدری
و شفقت پدرانگی بجای آورده باشی که از حوادث روزگار ایمن نتوان بود و نتوان
دانست که بر سر مردم چه گذرد از نیک و بد و هر هنری و فضلی روزی بکار
آید پس در فضل خویش و هنر فرزندان تقصیر نباید کرد و در آموختن علم و هر علمی که
آموزی حریص باید بودن اگر معلمان فرزند ترا از بهر تعلیم بزنند بر آن شفقت مبر و
بگذار تا بزنند که کودک علم و هنر و ادب را بچوب آموزد نه بطبع اما اگر
از کودک بی ادبی آید و از وی بخشم شوی به دست خویش مزن و بمعلمان
و او را بترسان و ادب ایشان را فرمای تا بزنند تا کینه تو در دل او نماند اما تو ترشروی
بهیبت باشی تا دائم از تو ترسان باشد و سیم و زر آنچه او را باید دریغ مدار تا از
برای سیم مرگ تو نخواهد و از ادب آموختن او را با تو انقطاع مکن و اگر فرزند

فرزند بدروز و بدبخت باشد نعوذ بالله تو آنچه شرط پدری بود کرده
باشی عهده در گردن تو نباشد و اگر رشید باشد و نیکبخت خود
باید بتعلیم دریابد و تجربه بکمال برساند که گفته اند من لم یوادبه
الوالدان ادبه اللیل والنهار و دیگر قول من لم یوادبه الابوان ادبه الملوان
اما شرط پدری بگذار و هر چند کلان شود حق و تربیت وی بزرگی باید
تا بکمال رسد ... داد بار او پیدا شده باشد و لیکن تو نصیب خویش
از وی دریغ مدار که پسر را از پدر بهتر از فضل و هنر و ادب میراثی نیست و فرزند عالی
را میراث از پدر پیشه و ادب نیست هر چند حرفه بکار فرزندان محتشم نیست
هنر دیگر است و حرفه دیگر اما هنر فرزند بنزدیک من بهترست از روی حقیقت
اگر فرزندان خاص و اصیل صد پیشه داشته باشد و از آن کسب نکند عیب
نباشد دانستن آن بلکه هنر و صنعت روزی بر دهد و ضایع نماند
حکایت قصه گشتاسب که از پدر خویش بیفتاد و آن قصه دراز است اما
مقصود آنکه بروم افتاد و در شهر قسطنطنیه افتاد و با وی زر و مال و هیچ
نبود و از سوال کردن و طعام از کسی خواستن ننگ می آمدش پس او
نگه در کودکی در سرای خویش آهنگران را دیده بود که کاردها و تیغها
و لگامها می ساختند و از حکم طالع او را در آن صنعت میل افتاده بود و
گرد او گشتی و می دیدی و از آن صنعت چیزی آموخته و این روز که بروم افتاده

هیچ حیلت نمیدانست بدکان آهنگری رفت و گفت من از پیش صاحب
چیزی دانم تا او را نیز در گرفتند و آنقدر که دران صنعت میدانست مردکی
دادند و او را آن شیخ بعقوبت حبس میکرد و دست سوال پیش کسی دراز
نکرد تا آن وقت که بوطن خویش رسید و مملکت خویش باز آمد آنگاه
منادی کرد که هیچکس فرزند خود را از آموختن صناعت باز ندارد و عیب ندانند
که بسیار وقت باشد که مردی و شجاعت و مروت سود ندارد بعد از آن در
عجم رسم افتاد که هیچ محتشمی نبودی که فرزند خود را صناعت نیاموختی خود
نیز فرزند اگر فی المثل چند گرا او را حاجت نبودی بدست گرفتی هرچه تعلیم اما اگر
بیاموزد که منافع آن تمام بازگردد اما چون بالغ گشت اندر وی بنگر اگر
صالح بود وسیلهٔ کدخدایی وارد دو اما که شغل تواند کرد و از ان خبری
بدست آید اندر آورده و دروی روز بهی دانی تدبیر زن خواستن او کن و کدخدا
کن تا این حق نیز گزارده باشی و زن از بیگانگان خواه اگر از اقربای و صحبت
کنی ایشان خود چون گوشت تن اند از قبیلهٔ دیگران زن خواه تا بیگانه را
خویش کرده باشی که قوت دو گروه دارد و از هر دو جانب یار و معاون
باشند و اگر داماد که کدخدای او را نباید فرزند مسلمانان را در باید
که از هر دو از یکدیگر رنج نبینند بکدخدایی آر تا بزرگ شود و هرچه خواهد کنند
اما اگر دختر بهم دادگان بسپار و نیکو بیش پرور و چون بزرگ شود

شو و جهد کن تا زود بشوهر دهی که دختر نابوده بهتر و با شوهر به که
صاحب شریعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
فرموده است دفن البنات من المکرمات اما تا دام که در خانهٔ تست
با وی باش که دختران اسیران پدر و مادر اند و پسرانرا اگر پدر و مادر نباشد
چون بزرگ باشند توانند خود را نگاه داشتن و شغلی کردن از هر روی
که باشد اما دختر بیچاره بود و هیچ کاری نتواند کردن آنچه توانی
بزرگ دختر بنازو شغل و سبار رود در گردن کسی بند تا از غم برهی
اما اگر دختر بکر بود داماد نیز بکر طلب تا چنانکه زن دل بر شوی بندد
شوی نیز دل بزن بندد و خود کسی را که خواهد از همه اگر کسی
دیگر را نشناخته بود حکایت چنان شنیدم که دختر شهریار عجم را العرب
اسیر آوردند عمر خطاب گفت او را بفروشند چون او را به بیع گاه
بردند حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام آنجا رسید و گفت
لیس قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم لیس البیع علی ابناء الملوک
چون این خبر از بیع از شهربانو برداشت سلمان فارسی را بسپارد
تا شوی دهند چون سخن شوی بر روی عرضه کردند شهربانو گفت تا من در ان
خود نبینم نخواهم مرا در منظری بنشانند و سادات عرب را در من
گذر آیند تا اگر اختیار من باشد شوی من او را بود در خانه سلمان

فارسی وی را از نطق بنشانید و سلمان از دو وی نشست و آن قوم را تعریف
همی کرد و همی گفت آن فلان است فلان و او هر کسی را چیزی همی گفت و می شنید
تا حضرت امیرالمؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب ع بر وی بگذشت پرسید
که این کیست گفتند امیرالمؤمنین علی است پسر عم حضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم است شهربانو گفت خویشتن بزرگوار است
و سزاوار من است و لیکن بدان جهان مرا از فاطمه زهرا شرم آید از این
وی را نخواهم پس حسن ع بگذشت پرسید که این کیست گفتند
که این دخترزاده پیغمبر است ص شهربانو گفت این در خور من است و لیکن
شنیده ام که بسیار نکاح است از این سبب وی را نخواهم پس حسین ع
می بگذشت چون از نسب و سیرت وی باز دانست گفت باید که شوهر من وی باشد
که من هرگز شوی نکرده ام و او هیچ زن نکرده است تا پس او را بگو یکی کرم
تا الحمد لله بحسین ع نکاح کردند اما باید که داماد نیکو روی باشد
که دختر خوب روی دل بشوهر زشت روی ننهد و از آنجا رسوایی حاصل بود
از برای آنکه دختر کسی دیگر را که خوب روی باشد معشوق گرداند و بدنامی
بوجود آید اما داماد باید که پاک روی و پاک دامن باشد و از اصل نیک
و بصلاح و از خاندان بزرگان و جهد کن تا دختر در خانه تو نماند و زود
بشوهر ده و خود را از رنج برسته کن تا در زمان جمله دوستان را

نمی پسندد که بسیار فایده است باب بیست و هشتم بدان ای پسر که
مردمان تا زنده باشند از دوستان ناگزیر است که مردم را برادر و دوست
باشد که با دوستان زندگی رسیدند که برادر تهی یا دوست گفت برادر
بر دوست به پس اندیشه کن از کار دوستان که هر که نه اندیشد
همیشه با دوستان پس عادت کن که هر کسی دوستی کرد زیرا که از
دوستان بس عیبهای مردم پوشیده و هنرها آشکار شود و چون
دوستان نو گیری پشت بر دوستان کهن مکن تا همیشه بسیار دوست باشی
که گفته اند دوست نیک گنج بزرگ است و اندیشه کن از مردم
که با تو براه دوستی روند و هم دوست باشند با ایشان نیکویی
کن و سپاسداری کن و بهر بد و نیک با ایشان متفق باش و بر باز
تا از تو چون مروت ببینند دوست یکدل شوند که چون اسکندر را پرسیدند
که بدین مایه روزگار چندین ملک بچه خصلت بدست آوردی گفت بدست
آوردن دشمنان و تعهد کردن دوستان دوست داشتن اردوگرا
که برا دوست دارند و بپرهیز از دوستی که از تو با بهانه و حجتی بیگانه
شود بر دوستی او اعتماد مکن و اندر جهان بی عیب کس را مدان اما برد و
دوست هنرمند باش که هنرمند کم عیب باشد و دوستان هنرمند
که دوستان هنر فلاح دهند و دوستان قدح را از ندیمان شمرند

نه از جمله مصاحبان که ایشان دوست قدح باشند نه دوست تو
و با نیکان و بدان دوستی کن و با هر دو گروه دوست باش که با گروه
نیکان بدل دوست باشید و با بدان بزبان دوستی نمائی تا دوستی
هر دو گروه را حاصل شود اگرچه همه مردم را حاجت با نیکان آید
اما وقتی بود که از بدان نیز حاجتی برآید و هر کاری از مردمی شاید
اگرچه از پیوستگی تو با نیکان بدان را خوش نیاید اما تو بهره دو گروه یافته
باشی و با یک گروه ازیشان پیوند که آن گروه دیگر با تو دشمن شوند الا نظر بر
حکمت و علم هر دو جانب نگاه دار تا سلامت باشی اما با بی خردان
هرگز دوستی مکن که دوست بی خرد از دشمن با خرد بتر بود بحکم آنکه دوست
بی خرد بنادانی خود کاری کند که دشمن با دشمنی نکند و دوستی با مردم
هنرمند و نیک عهد و نیک مخبر دار تا تو نیز بدان هنرها معروف
و ستوده شوی که این دوستان بدین معروف و ستوده اند و تنهایی
به از همنشین بد چنانکه گفته اند بیت ای دل ار فتی چنانکه در صحرا دد
نه اندیشه جز تن و نه اندیشه خود ۞ هم خانه بدی و دور فرمی ۞ تنهایی به
ز هم خانه بد ۞ و باید که حق حرمت دوستان نگهداری و ضایع نکنی
تا سزاوار ملامت نگردی که گفته اند دو گروه مردم سزاوار
ملامت باشند یکی ضایع کننده حق دوستان و دیگری ناشناسنده

ناشناسنده کردار نیکو و باید که مردم را بدو چیز توان شناخت
که دوستی را شاید اول آنکه چون دوست تنگدست شده باشد خیر خود را
از وی دریغ ندارد و بحسب طاقت خویش بوقت دست تنگی از وی برنگردد
و اگر دوستی از آن وی از جهان بیرون شود باید که فرزندان وی را
طلب کند و بپرسد و در حق ایشان شفقتها کند و هر وقتی بزیارت آن
حکایت دوست رود و حق تربت نگاه دارد و تربت کالبد وی را نگاه دارد
چنان شنیده ام که سقراط را می بردند تا بکشند و او را عذاب میکردند
که بت پرست باش سقراط میگفت معاذ الله که من صنع صانع را
پرستم قومی از شاگردان وی همی رفتند و زاری کردند و او را پرسیدند
که ای حکیم دل بر کشتن نهادی بگوی تا ترا در کجا دفن کنیم او تبسمی
کرد و گفت اگر شما را پیدا آید بهر جا خواهید دفن کنید یعنی آن نه من
باشم کالبد من باشد دیگر اگر با مردمان بیگانه دوستی داری و دوستان
دل منه و مگوی که دوستان دارم دوستی خاصه خویشتن نیز
دوستان را دوستان خویش غافل مباش که اگر ترا هزار دوست باشد از
تو دوست تر نباشد که دوستی او بوقت تنگی آگاهی که تو وقت
فراخی همه کس را دوست داری و باید دوستان در وقت تنگی چنان باشی
که در وقت خشنودی فی الجمله دوستان را ادرار که او ترا دوست دارد

وبا دوست از رازهای خود چیزی مگوی که اگر وقتی میان شما جنگی حادث شود
و بدشمنی انجامد آن راز زیان دارد و بعد از آن پشیمانی سود ندارد و اگر درویش
باشی و دست تو انگر مطلب که درویش را کسی دوست نباشد خاصه اگر آن
پس دوست را بدرجه خود کنی و اگر تو انگر باشی دوست درویش
داری روا باشد اما بر دوستی مردمان دل منه و استوار باش تا کار های
تو استوار بود و اگر دوستی کنی از تو دل بر دارد و رنج ازو تو بعد از آن خواهی
آن مشغول مباش و از دوست طمع دور باش که او با تو بجهت طمع دوستی کند
و با مردم حقود بر گرد و دوستی مدار که دوستی را نشاید زیرا که حقد هرگز از دل
حقود دور نشود اگر زن آگاه باش از حال و کار دشمن و همیشه گوش

باب بیست و دوم در جهد کردن اسیر که دشمنی ورزی پس اگر دشمن باشد هرگز
و دل تنگ مباش هر که را دشمن بود دشمن کام بود و لیکن در نهان
و آشکارا از وی غافل مباش و از تدبیر کردن در حق او پیوسته دایم
در تدبیر و مکر کردن او باش و هیچ حال از جنگ و مکر او ایمن مباش و از
حال و روی دشمن ترسنده باش و گوش و هوش خویش را بدان آگاه
دار تا در آفت و بلا و غفلت بسته نباشی و خویشتن را از دشمن بزرگ
نما اگر چه راقی ده باشی عزت و حمیت آشکارا کند و گفتار نیک
کرده و از دشمن اعتماد مکن و دل در دشمن مبند و رسن او در چاه مشو و از دشمنی

تو همیشه ترسان باش که گفته اند از دو کس باید ترسید یکی از دشمن
قوی و دیگر از یار غدار و با دشمن خرد و لطافت متفاوت مکن و لیکن او را خوار
مدار و مگوی که او کیست و نشاید که گویی تو دشمن منی و با خود دگری نیز
تمامی اگر ناگاه از وی کم آیی نام تو تباه شود و خجالتی دیدی و اگر بروی ظفر آیی
هم از آن مختصری و نامی نباشد حکایت شنیده ام که در خراسان عیاری بود
محتشم و نیک مرد و معروف نام او مهدب در راه میرفت پای او بر پوست
خربزه آمد پایش بلغزید کارد کشیده مهدب کارد در پوست خربزه زد
چاکران او گفتند که ای بزرگ تو مرد محتشم و عیاری نیک نامی آن
کار بر پوست خربزه کارد میزنی مهدب گفت مرا پوست خربزه انداخته
دشمن او دست دشمن را خوار نشاید داشت اگر چه حقیر بود هر که دشمن را خوار دارد
خوار گردد و پیوسته در تدبیر هلاک دشمن باش از آن پیش که تو او را
باشی اما بر کسی که دشمنی کنی چون او با وی چیره گردی او را منکوب کن و
سر بلند کن پادشاه فتحی کند اگر چه خصم چندان بزرگ نباشد چون در آن
نامه فتح بنویسند اول خصم را اندر آن نام نهاده بشارتها نام کنند
و لشکرهای خصم را بستایند و سوار و پیاده او را از مصاف لشکر قلب و جناح
در سالاران لشکر خصم را لقب در نام نهاده بشارتها نام کنند
که از خصم را هر چند توان بستود بستایند و آنگاه گویند لشکر

بدین عظیمی را چون چند او دندان رسید همه را بیک حمله زیر کرد
و پست کرد این ده صفت مخدوم خود گرفته قوت لشکر خود بوده باشد

حکایت شنیده ام ای پسر که وقتی در شهر ری زنی بود ملکزاده عفیفه و
صالحه و زاهده و دختر عم من بود و زن فخر الدوله از وی پسری ماند
مجد الدوله لقب نهادند و نام پادشاهی بر وی افکندند پادشاهی میکرد
مادرش چون مجد الدوله بزرگ شد ناخلف آمد و ناشایسته پادشاهی
بود و وی را با کنیزکان مشغول بودی مادرش وزیر بود و پادشاهی کرد
مقصود من از این حکایت آنست که جد تو سلطان محمود بدو رسول فرستاد
و گفت باید که سکه و خطبه بنام من کنی و اگر نه بیایم و ری را بستانم و ترا
نیست کنم چون رسول بیامد و پیغام گذارد سیده گفت سلطان محمود را
بگو که تا شوهر من فخر الدوله زنده بود این اندیشه همیکردم که ترا
افتد که قصد ری کنی چون فرمان ایزدی یافت و شغل بمن افتاد این اندیشه
از دل بدر کردم گفتم که سلطان محمود عاقلست و پادشاهی داند
که چون او پادشاهی را جنگ زنی نباید که شیر هم زبود و هم ماده
و اگر آید حق تعالی داناست که نخواهم گریخت و جنگ را ایستاده ام
از آنکه از دو بیرون نیست یا ظفر مرا بود یا شکست بر من افتد اگر
ظفر مرا بود و ویرا بشکنم بهمه عالم نامه نویسم که سلطان محمود را بشکستم و مرا

فخر بود و تو سلطان باشی که صد ملک را پیش مقهور کرده باشی و اکنون
که مرا بشکنی هم تو چه رانده که زنی را شکسته و هیچ روزگار از آن بتر نباشد
که گویند زنی سلطان محمود را بشکست چون این خبر و پیغام بسلطان محمود
رسید تا عمر وی بود دیگر قصد ری نکرد و از دشمن خرد و بسیار با خبر باش
و بهیچ حال ایمن مباش و تدبیر از دشمن چنان کن که کس که بیگانه را آن اطلاع بیهده
کرد جایی را افتد و چون از دو دشمن بیرون گشتی از آن مرگ از بدان اندیشیدن تو
خالی نباشد و از احوال او ترسان باشد و دشمن چه دندان آنجا اندک و
داند پس با هیچ دشمن دوستی کیدان مکن و لیکن دوستی زبانی کن آنگاه بر
حقیقت کرده که از دشمن دوست خیزد و از دوستی دشمنی و جهد کن تا
دوستان تو اضعاف دشمنان باشد و بسیار دوست و کم دشمن باش
و نیز باید هزار دوست دارد که دشمن غافل مشو هزار دوست از نگاه
داشتن تو غافل باشند و با دشمنی که از تو قوی تر بود دشمنی مکن و بر دباش
سرد و گرم از مردمان عاقل دان که هر که معتقد از خویشتن بود در مردمی از نقصان
بود و با دوست و دشمن گفتار آهسته کن و چرب گوی باش که چرب گویی
دوم جادوییست و هرچه گویی از نیک و بد جواب چشم دار هرچه خواهی که نشنوی
مگوی را مشنو آن هر چه پیش مردم تو انا گفتار پیش مردمان مگوی و از
پیش مردمان تهدید مکن و بر کار ناکرده لاف مزن مگو که چنین کنم

از دل صنما مهر تو بیرون نکنم ۞ وان کوه غمت را چو هامون نکنم
امروز نکوییت که چون خواهم کرد ۞ فردا دانی که نکوییت چون کنم ۞
و گرد از پیش از گفتار شناس اما زبان خویش و راز مکن از کسی که خواهی
زبان تو دراز دارد و سرگردد و روی مکن و از مردم دوروی باش و از آزرده
دهنده مترس و از مردم سخن چین بترس و هر چه با سعی بکشی بیاب
شیران دوخت حکیم گوید دو خصلت پیشه کن از بسیار بلاها رسته باشی
اول اگر چه محتشم و بزرگ باشی با کسی که از تو فروتر بود تکبر مکن و با کسی که
بنده بود مجالست مکن و با بخیلان صحبت مدار و با نادانان مناظره مکن و با مردم
هرجایی دوستی مکن و با دروغ گوی معاملت مکن و با کسی که عزیز بود همصحبتی مکن
و بعد ده سر آب مخور و با زنان بسیار نشست مکن و سر خود با کسی مگوی که از او
بزرگی و حشمت خود بینی و اگر کسی تو را عیب کرد آن چیز را از خود مپسند
و با مردمان تکلف فرو منما و هیچکس را چندان مستای که اگر جایی باید که نکوهش
شود چندان نکوهش نباید و هر که را به تو کاری آید از خشم و کینه اندر آمیزان
که هر که از تو مستغنی بود از خشم و کینه تو نترسد و هر که را کاری به تو بر نیاید
یکبارگی او را زبون مکن و بر وی لجاج مکن و بر کسی که حسود بود خیره مشو و خشم دیگران
بر وی مران و اگر گناهی کند از وی در گذران و بر کهتران خود بهانه مجوی
تا بر ایشان مهتر باشی و ایشان از تو نفور نشوند و کهتر از آبادان

آبادانی است تا کار تو با کهتران خویش ضایع نماند اگر ضایع را ویران داری
بی برگ و بی نوا باشی و اگر آبادان داری کار تو همیشه ساخته باشد و چنانکه فرمان بردار
به کار مصاحب باشند و چون شغلی فرمایی دو تن را مفرمای که خلل از آن شغل
دور بود که گفته اند که هر دو یک که دو تن فرمند خویشتن باید چنانکه خانه به دو کدبانو
روفته نشود ۞ خانه باشد در او دو کدبانو ۞ خاک بینی همیشه تا زانو
و اگر در کاری باشی آن کار را به دو انباز باشی مخواه تا در آن کار خللی نیاید و دایم
پیش خداوند سخن روی باشی با دوست و دشمن کریم باشی و بر گناه مردم مستحق
غضب مشو هر سخنی از انگشت پیچ و در حق و باطلی دل در عقوبت مبند و
طریق کرم نگاه دار تا بهتر را نگشوده باشی با حسان ای
به هر گناهی مردم را مستوجب عقوبت مدان اگر گناهی کند از خویشتن
در دل عذر گناه وی بخواه که بر آدمی است و نخست آدم علیه السلام در
وجود آمد که پدر ما بود ۞ گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد ۞ صد راه
دلم از آن پشیمانی خورد ۞ جانا بی گناه از بنده مگرد ۞ من
آدمیم گناه نخست آدم کرد ۞ و در حد عقوبت مکن تا گناه نکرد سزای عقوبت
نکردی و به هر چیزی بخشم مشو و به وقت صعوبت فرو خوردن عادت کن و
چون بر گناهی از تو عفو خواهند عفو کن و عفو کردن بر خویشتن واجب
دان اگر چه گناهی صعب باشد که اگر بنده گناهکار نبود عفو خداوند

بپردازند باید چون گناهی کرده باشی اگر توبه باشد و چون عقوبت
کردن واجب داند از شرف بزرگ جا بنباشی و چون عفو کردی پرا سرزنش
مکن و از آن گناه یاد میاور که آن از سخن نباشد اما جهد کن تا گاهی
مکن که ترا حاجتی آید بدان عذر خواستن و چون کردی از عذر خواستن ننگ
مدار اما اگر کسی گناهی کند موجب عقوبت باشد که خود گناه او دیگر
و در خور گناه او عقوبت فرمای که خداوندان انصاف چنین گفته اند
که عقوبت سزای گناه باید اما من چنین گویم که اگر گناهی کند
بدان مرد گناه مستوجب عقوبت بود تو سزای آن گناه او را عقوبت
مکن و آن را عفو کن تا طریق حلم و مرحمت پرده باشی و اگر عقوبت کنی که
عفو لازم نداری پس چنان کن که یک درم گناه را نیم درم عقوبت
فرمایی هم از کریمان باشی و هم از سیاستگران و نشاید که کریمان
کار با رحمت کنند حکایت شنیده ام که در روزگار معاویه
قومی گناه کرده بودند که کشتن ایشان واجب بود معاویه
ایشان را کشتن فرمود در آن ساعت که میکشتند یکی را پیش آوردند
تا بکشند آن مرد گفت بر چه ما خواهی کرد سزای ما نیست و ما بگناه
خود معترفیم از برای خدای تعالی از ما دو سخن بشنو و جواب ده
معاویه گفت بگو آن مرد گفت همه عالم حلم و کرم ترا دانسته اند اگر گناه

اگر گناه ما را پادشاهی کردی چون تو کریم و حلیم بود با ما چه کردی معاویه
گفت همین کردی که من میکنم آن مرد گفت پس حلیمی و کریمی ترا چه سود
دارد که تو همان کنی که پر خشم همی کند معاویه گفت اگر این سخن پیشتر گفتی
همه را عفو کردمی اکنون کی اینها مانده اند همه را عفو کردم پس چون مجرم عذر
خواهد باید که اجابت کنی و بهیچ گناه مدان که بعذر نیرزد و اگر حاجتمند را
تو حاجتی افتد که دین را زیان دارد و در مهمات دنیوی خللی ندارد از بهر
دنیا دل آن مازمند نومید مکن و آن کس را بقضای حاجتی بر گردان
و طالب حاجتمند در حق خویشتن فاسد مکن که آن مرد تا در تو گمان نیکی
نبرد از تو حاجت نخواهد و در وقت حاجت خواستن اسیر تو باشد
که گفته اند حاجتمند دوم اسیر است و بر اسیران رحمت باید کرد که اسیر
کشتن ستوده نیست بلکه نکوهیده است پس در همه تقصیر مدار تا مجهودت
بر دو مهمانی و اگر ترا کسی حاجتی باشد اول بنگر که آن مرد کریم است یا لئیم
اگر مرد کریم بود حاجت خواه و اگر لئیم بود مخواه و در وقت من کاهلی از
دیگی و لئیمت نکبه بود مخواه و پیش از طعام بر کس حاجت مخواه تا امید را
حاجت باشد و از ما تحکمات مخواه و در حاجت خواستن سخن نیکو گوی
و در سخن گفتن بسیار لطف نمای که لطف در حاجت خواستن دوم شفیع
و اگر حاجت ابتدا خواستن بهیچ کار قضا حاجتی با بر گردی چنانکه

سر و دستی که تو ام **بیت** ای دل خواهی که بر دل آرام رهی * با پیمانی
مر آن تمام رهی * با برادر و بری دل از ننگ * کرد آنچ خواست کام
در کام رهی * بهر که محتاج او باشی چون اسیر و چاکر او باشی و چون اجابت
یابی بهمه حال شکر کن که خدای تعالی جل جلاله میفرماید و اَن تشکرتم
لازیدنکم و خداوند نعمت را شکر از ادوست دارد و شکر کردن
حاجت تحسین بار آورد کند و حاجت روا هی باشد و اگر حاجت تورا
کند از بخت خویش دان نه از آنکس که ممکن گرداد از کله تو با کسی
حاجت تو روا کرد و اگر مردی لئیم و بخیل تر باشد در هشیاری از وی
چیزی مخواه و بوقت مستی خواه که لئیمان و بخیلان بوقت مستی سخی تر باشند
اگرچه دیگر روز پشیمان شوند و اگر حاجت بلئیمی افتد خویشتن را بحق
رحمت دان که گفته اند کسی بی رحمت بر یکی خردمند که زر ندست
با چیزی باشد دیگر زر که ضعیفی ردی محتاج شده باشد دیگر کسی
که محتاج کسی باشد و بدانکه ازین سخنها که مقدمه گفتم و پرداختم از بر
ربر حجت طاق خویش خواستم که تا هیچ ادنجی اهم و از پیشها یاد
کردم تا بدانی و بخوانی مگر بدان حاجت افتد از بهر آنکه اگر علم او لدیاد ا
و ترا بیاموختی و معلوم تو گردانیدی تا بوقت مرگ پیغم از پس قیمی
اگرچه من خود در دانش یاد داده ام و اگر نیز چیزی دانم گفت زیرا فایده کند

نکند تو از من همچنان شنوی که من از پدر خویش شنیدم پس ترا بجای
ملامت نیست که من داد خویشتن میدهم اما اگر تو بشنوی یا نشنوی
من در هر بابی سخن بگویم تا در سخن تقصیر نکرده باشم **باب سی و [illegible]**
بدان ای پسر که در اول سخن که گفتم از پیشها یاد کنم و غرض
از پیشه نه دکانداریست بلکه هر کاری را که مردم بدست گیرند آن
چون پیشه باشد اما باید که آن کار را نیک بداند تا از آن بهره تواند
خوردن اکنون چنانکه من می‌بینم هیچ پیشه و کاری نیست که آدمی را
آن بخواند که در آن بیشتر از همه مشغول است الا همه را در ترتیب دانش
هم و پیشه بسیار است هر یکی را صفت کردن ممکن نشود که کتاب بطول انجامد
و از اصل بیفتد ولیکن هر صنعتی که هست از سه وجه بیرون نیست یا علمیست
که تعلق بپیشه دارد چون طبیبی و منجمی و مهندسی و مساحی و شاعری
و مانند آن و پیشه که تعلق بعلم دارد چون خنیاگری و بیطاری
و غیر آن هر یکی را پیدا نمایم چون بر رسم و نهاد آن دانی اگر
استاد باشی در آن باب همچو اسیر باشی و پیشه خود معروف ا
شرح کردن آن لازم نیست اما چندانکه صورت بندد بیان کنم
تو یا مر از بهر آنکه از دو بیرون نیست یکی آنکه اگر ترا بسختی افتد
اتفاق از حوادثات روزگار بیبا از انرا رهگذری آگاه باشی پس اگر

حاجتی بود تهیر باشد که مهتران را علم و پیشها دانستن لابدست و بدان
ای پسر که از هیچ علم بر نتوان خوردن الا از علم آخرت اگر خواهی
که از علم دنیا بار خوری نتوانی مگر بحرفت که در وی آمیزی چون علم شرع و قضا
و فتاوی و کرسی داری و مذکری و هر کس که بدو رسد فایده آن بسیار بیند
و در نجوم و تقویم و فالگویی و در نفع دنیایی کمتر منجم رسد در طلب معیشت
پس ای پسر تا توانی گرد علم دینی گرد تا دنیا و آخرت بدست آید و چون
ز بهر آنکه اصول دین راست کن آنگاه فروع و تقلید بود پس اینها
کر گفتم اگر طالب علم باشی پرهیزکار و قانع باش و علم دوست و دنیا
دشمن و بردبار و سبکروح و دیرخواب و زودخیز و حریص بر کتابت و متواضع
و ملول ناشونده از کار و حافظ و مکرر کلام و متفحص و متجسس اسرار و علم دوست باید
و حرمت دار و باید که کتابهای افزون و قلم و قلمتراش و کاغذ و دوات و پرگار
و قلم جدول و مسطر و مانند آن چیزها همیشه با تو باشد و نفور از دل
با جای دیگر نباشد و هرچه بشنوی یاد گیر و کم سخن و دور اندیش باش
و به تقلید راضی مشو که طالب علمی بدین صفت باشد بزرگ گردد و اگر کار زود
کرده و اگر علم فقه آموزی باید که با دیانت بود و بسیار درس و بسیار حفظ
و عبادت و نماز و روزه و از آن دور مکن و یک دین و پاک جامه و طهارت
باش و هیچ مسئله را که گویی نیندیشی فتوی مکن با حجت و تقلید خود قانع مباش

و تقلید کسی کار مکن و رای خود عالی مپیچ به هر وجهی و فتوی بحجت مکن و خبر
بقول معتمدان کار مکن و کتب اوی خبر وی معتبر مدان و اگر روایتی
نشنوی از راویان مجهول منکر و بر راویان معروف تکیه کن و بر خبر آحاد اعتماد مکن
مگر بر راویان معتمد و از خبر متواتر مگریز مجتهد باش و بی تعصب مکن و به تعصب سخن
مگوی و اگر مناظره کنی بخصم مگر اگر قوت داری و دانی که از وی بسخن
راجح باشی مغالطه کن در مسئلها و آن موقوف دار و بیک مثال قناعت
و بیک حجت و عکس مگوی هم سخن اول نگاه دار تا سخن بازپسین تا بگوید
و اگر مناظره با فقیهی باشد آیتی جز معتمد دار و خبر از قیاس و
حکمیات مگوی در مناظره از اصول و جابات ناموجبات و حکمیات بهم
عیب بود و جهد کن تا غرض معلوم کرده و سخن با ترتیب کری اگر بگوی مدرار
و بی منفعت مگوی پس اگر مذکر باشی حافظ باش و باید اسباب بسیار دارد و بر
کرسی جدل منشین و مناظره مکن اگرچه دانی خصم ضعیف است و اگر بر سایل نشیند
باک بود و زبان را فصیح کن و چنان دان که آن قوم که در مجلس تو اند همه
بهایم اند و چنانکه همی گویی تا سخن در ماند و لیکن جامه پاک دار و مریدان
را دست آر چنانکه در مجلس تو پیوسته نشسته باشند تا هر کجا که بگویی ایشان
نعره زنند و مجلس گرم کنند و چون دامان بگریند تو نیز بگری و اگر در سخن
بازمانی باک مدار از صلوات و تهلیل مشغول باش و ترش روی مباش

تا آنها که در مجلس تو اند همچنان که در پیش روی تو گران جان باشند از بهر آنکه
تحمل سعی من الفصل بفصل متحرک باشی و توقف کاهش و در میان
کرسی زود دست مشوی و ما دام مستمع را نگران اگر مستمع مضحکه خواهد او را
مضحکه گوی و اگر افسانه خواهد افسانه گوی هرچه که عام خریدار باشند آن
گوی چون مقبول افتاد باک مدار و بدترین سخن را به بهترین چیزی معروفش کن و
قول بدیدار آمد و بجایی که مقبول نبود قرار مگیر و هر سؤالی که بر سر کرسی کنند آن را
که دانی جواب گوی و آن را که ندانی بگوی که بجای نیست تا ما جواب گوییم که خود بجای
کسی باید و سخن که در مجلس گفتی باید از یاد بگیری تا مکرر نشود و همه وقت تازه روی
باشی و در شهرها بسیار نشین که مذکر را وفا لگو یا زاری وزری دریابی و در قول
روی تازه کن و ناموس پس بر گیری نگاه دار و همیشه تن و جامه پاک دار و در نیز محاملت
شرعی نگاه دار و باطل حرف بی از دنیا روز روز به بطمع بسیار کن و چرب زبان
باشی و در بازار بسیار مباش که عام بسیار گردند تا در چشم عام عزیز
باشی و از قرین پرهیز کنی و ادب گریه نگاه دار و این جای دیگر یاد کرده ام
و از تکبر و دروغ دور باش آن قدر مایه خود کی بر عالمی مصنف باشی علم مگو که
و آنچه دانستی عبارت مگو نگاه دار تا مجمل نشوی بدعوی کردن و بیهمتی در سخن کاهش
و موعظه دادن هرچه گویی با خوف رجا گوی یکباره خلق را از رحمت خدای تعالی
نومید مگردان و نیز یکبارگی خلق را بطاعت بهشت مفروش و دلیر ان

آن گوی که در آن تمام باشی و یکی معلوم تو بود تا در سخن دعوی با حجت کرده باشی
که ثمرهٔ دعوی با حجت خجلی نباشد اگر دانشمندی بدرجهٔ بزرگ باشی و
صاحب تدبیر و حشمتی پس مردم شناس و صاحب شناس و دانا بعلم دین
و شناسندهٔ طریق هر دو گروه و از رشوت گروهی آگاه باشی اگر مظلوم بحکم
آید و او را گواه باشد بر وی ظلم مکن تا بحق او خویشتن رسانی

حکایت

مردی بود در طبرستان و او را قاضی القضاة ابوالعباس رویانی گفتندی
مردی مشهور بود و با علم و ورع و حشمتی و با تدبیر وقتی در مجلس قاضی
خصمی را پرسید خصم انکار کرد قاضی مدعی را گفت گواه داری گفت ندارم
قاضی گفت پس خصم را سوگند دهم مدعی از زار بگریست و گفت ای
قاضی سوگندش مده که سوگند بدروغ خورد و باک ندارد قاضی گفت
من از شریعت بیرون نتوانم شد یا ترا گواه باید یا ورا سوگند میدهم
مدعی در روی قاضی باک بغلطید و گفت زنهار که مرا گواه نیست و وی سوگند
بدروغ بخورد و من مظلوم مانم تدبیر کار من بکن چون قاضی ابوالعباس رویانی
آن مرد بدید دانست که مظلوم است گفتا خواجه قصه وام دادن خود
راست با من بگو تا بدانم که اصل این کار چگونه است مظلوم گفت ایها القاضی
این مرد چندین سال از یار بوده است اتفاق را کنیزکی بر عاشق شد و
قیمت آن کنیزک صد و پنجاه دینار بود و هیچ وجهی ایشان را دست رس نبود

همچون شیفتگان میگریست و زاری میکرد روزی تماشا را رفته بودیم و
من و وی از دشت میگذشتیم و زمانی بنشستیم این دیافتن سخن گفتن گرفت
و زار زار بگریست و دلم بروی بسوخت که بیست سال است که دوست من بود و کالای
دوست تو از رفت و مرا اسم هیچ آگاهی نیست و هیچ میدانم که کسی او در هستی
فریاد رسد و مرا چیزی از این املاک نیست که سالهای دراز جمع کرده ام
مگر این صد دینار تو و سیم باقی را در جهت سبب زنان گیرک انجری و بکیاده ازای
و بعد از گیاه آن افروختهام و چه من باز دهی او در پیش من کی تنقطید و
سوگند خورد که یکباره برآرم و بعد از آن زیانها سود هر چه خیزد بفروشم
و زر تو باز دهم من زر را از کو نکشادم و بدو دادم من بودم و او حق تعالی
اکنون چهار ماه برآمد نه زر می بینم و نه کیرک را میفروشد قاضی گفت کجا
نشسته بودی در وقتی که باو زر دادی گفت در زیر درخت قاضی گفت چون زر در
چرا گفتی که گواه ندارم پس خصم را گفت پیش من نشین و مدعی را گفت دل
مشغول دار و زیر آن درخت رو و او را بگو تا از کی و صد بار صلوات بر خیر البشر
صلوات الله علیه فرست پس بگوی که قاضی میگوید که بیا و گواهی بده خصم تبسم کرد
قاضی دید و نادیده از وجود بپوشید مدعی گفت ایها القاضی میترسم درخت
نیاید باشد قاضی گفت این مهر را ببر و درخت را بگو که این مهر قاضی است میگوید که
بیا و گواهی بده مدعی مهر قاضی بگرفت و برفت خصم هم آنجا پیش قاضی نشست

نشست قاضی بحکمهای دیگر مشغول گشت و بدین مرد نگاه کرد تا ناگاه در میان
حکمی که میکرد روی بآن مرد کرد و گفت فلانا آنجا رسیده باشد گفت هنوز
ای قاضی قاضی باز بحکم مشغول شد آن مرد مهر قاضی بدرخت عرضه
کرد و گفت قاضی همی خواند و زمانی بنشست انتظار که از درخت جوابی
نخواهد شنیدن غمگین بازگشت و پیش قاضی آمد و گفت ایها القاضی مهر
را بر درخت عرضه کردم و نیامد قاضی گفت تو در غلطی که درخت آمد
و گواهی داد روی بخصم کرد و زر آن مرد را طلب کرد آن مرد گفت تا من
اینجا نشسته ام هیچ درختی نیامد و گواهی نداد قاضی گفت این زر را
در زیر آن درخت گرفته ای من از کجا دانستم که آن مرد بدرخت رسیده باشد
گفتی هنوز آنجا دور است چرا نگفتی که چه درخت من هیچ درخت
نمی شناسم که در زیر آن درخت زر گرفته باشم و من میدانم که وی کجا
رفته باشد پس آن مرد را الزام کرده زر بستد و بخداوند زر داد و پس
همه حکمها را از کتاب بکنند از خویشتن نیز باید چنین استخراج
کرد و تدبیرها ساخت و دیگر باید که در خانه خویش متواضع باشد
اما در مجلس حکم هر چند با هیبت و ترش روی تر و با خنده تر بهتر
با جاه و حشمت باشی و از شنیدن سخن و حکم کردن البته ملول مباش و از
خویشتن صفت منهای و صابر باش و مسئله که افتد اعتماد بر رای خویش

خویشتن نکو با متقیان همیشه مشورت کن و مدام رای خویش روشن دار
و پرستار در خلوت مباش و چون قاضی مجتهد بود روا بود باید که قاضی زاهد
و متقی و پارسا و مجتهد باشد و یک وقت حکم کند یکی بر کرسی د
و دیگر وقت از کرسی بر آمدن و دیگر وقت ولیکن وا اندیشه دیگر پس
آید و وکیلان خصم باید داورد و نگذارد که پیش وی قصه دیگر گذشت گویند
و شرح حال خویش باید برای اگر بر قاضی شرط حکم کردنست تفحص که بسیار
تفحص کن اگر ده از گروه بهتر بود و سخن کوتاه کند و زود حواله نکرده و سوگند
کند و جائی که واندهال بسیار است و مردم بی کس باشند تجربه و تحقیقی که دار
بکند و هیچ تقصیر نکند و سهل نگیرد و معدلان محکمه اما مدام بر خود دار
و هر که حکم کرده را نشان قدوم خود را قوی و محکم دارد و هر
بدست خویش قباله و منشور ننویسد الا که ضرورت باشد و خط خود را عزیز
دارد و سجل خود را سجل کند و بهترین هنرها قاضی را علم است و ورع اگر
این صناعت نورزی و فقیه نباشی طریق دیگر بدست گیر تا اگر از آن نفعی یابد که اگر
از تجارت باشد حلال باشد باب سی و دوم ای پسر هرچند بازرگا
نی پیشه‌ایست که آن را صناعت مطلق نتوان گفت ولیکن چون نیکو بر رسوم او چون
رسوم پیشه‌ایست و بازرگانان گویند اصل بازرگانی بر جهل نهاده اند و
فروع آن بر عقل چنانکه گفته اند لولا الجهال لهلک الرجال که اگر

نه بچره داننده‌ای جهان بجا شدی و مقصود من از این سخن آنست که بازرگانان
بطمع افزونی مال چیزها را از شرق بغرب برند و بکوه و بدریا جان خود را
در محل خطره نهند و از دزد و صعلوک نترسند و از حیوان مردم خوار
و نابدیدای راه باک ندارند و از بهر مردمان مغرب نعمت مشرق را حاصل
و از مردمان شرق نعمت بغرب برند تا چاره آبادانی جهان را از آن
بود و این جز بازرگانان نباشند و این چنین کارهای مخاطره آمیز آنکس
کند که چشم خرد او بر دوخته باشد یکی مسافرت است معاملت منعم را
بود که متاع کاسد بطمع افزونی تا بخرد و این مخاطره بزرگ بود و دلیر
و بیش پیش مردی بود که او را دل دهد تا چیزی خرد کاسد بطمع افزونی
مسافرت گفتم که کدام است و در روی بازرگانان باید دلیر و باک
دین باید که با امانت باشد و بهر سود خویش زیان مردمان نخواهد
و بطمع سود خویش بر زیر زیان حیلی نجوید و معامله با آنکس کند که دیانت
و امانت و مروت داشته باشد و از مردم فریبنده و زیرک
و با مردی که در متاع بصارت ندارد معامله مکن و با مردم تنگ
بضاعت و سفیه معامله مکن و اگر به طمع از سود بیشتر با دوستی معامله کرد
و چه بسیار دوستی از نیستی بر افتاد که با سود و زیان تباه شود و بطمع
معامله کنند بسیار پیش بود که کیسه را برآرد و زیان حاصل شود و سود حاصل نشود

از مایه نباید خورد که بزرگترین زیانها بازرگان را مایه خوردنست و بهترین
متاع آن را دادن که برخلاف آن باشد و از خریدن جمله بامید سود پرهیز
کند هر که غله فروشد دایم بدنام بود و تمام ترین دیانت آنست که بر خرنده دروغ
نگوید که زد با دروغ و پیشانی بر خرنده و فروشنده دروغ گفتن ناپسندیده بود
چنانکه در همین معنی گفته ام شعر ای دل ز من بشکسته عشق تو فروغ
بر گردن من نهاده همتا ز تو یوغ — عشق تو کجا و دل خریدن ستم من
دانا بخرنده نگوید دروغ — و باید که بیع ناکرده هیچ چیز را درست
و در معامله شرم ندارد که بزرگان گفته اند که شرم روزی را بکاهد و مجادله
از حد عادت نکند و لیکن با مروت باید در طریقت بکند که متصرفان آن گفته اند
که اصل بازرگانی تصرفست و مروت که تصرف مال نگاه دارد و مروت
جاه چنانکه در حکایت شنیده ام که روزی بازرگانی بر در دکان بیاعی
بیزار دینار معامله کرد چون معامله بپایان رسید میان بازرگان و بیاع
قیراطی نزاع افتاد و بیاع گفت ترا از من دینار زر بهتست بازرگان گفت
دینار زر قیراطی است در حساب ما بداد بار شش سخن رفت و بازرگان
صداع میشنود و بانگ میکرد و از قول خود هیچ نمیگشت تا بیاع دل
تنگ شد دینار و قیراطی بداد مرد بازرگان زر بگرفت و برفت دیگر
می شنید مرا آن بازرگان را اهل میکرد چون بازرگان را بر شاگرد بیاع

بیاع از پی او برفت و گفت ای خواجه بشاگردانه مده بازرگان آن دینار و قیراط
بوی داد کودک بازگشت بیاع گفت ای کودک این مرد از بداد نیم روز از
بهر قیراطی رنج میدید میان عتبت و شرم نمیداشت و تو طمع کردی که زرا
چیزی دهد کودک زر بنمود مرد عاجز گشت با خود گفت که این کودک خردی
نیست و بخت خوردست مردی بین بخیلی چرا چنین کرد بعد از آن مرد آن
بازرگان را بیاع دید و گفت ای خواجه چه عجبی دیدم از تو که امروز
در میان قومی در صداع قیراطی از بداد بار شش سخن ناپدید و آنگاه جمله
بشاگردان من بخشیدی این صداع چه بود و آن سخاوت چه بود مرد
گفت ای خواجه از من عجب مدار که مرد بازرگانم و شرط بازرگانی چنانست
که در وقت بیع دشوار تصرف اگر بگذارم مغبون کردم و چنان بود
که همه عمر مغبون کرده باشم و در وقت مروت اگر از کسی بمروتی آید چنان
بود که آنکس ترا از بابا اصل خود گواهی داده باشد نه مقبول با عمر
خواستم و نیز بابا اصل ها بازرگان را سرمایه باید که از انباز پرهیز
دارد اگر کند با کسی کند که مروت داشته باشد و شریکی تا بوقت قیمت
بردن حیفی نکند و نیز سرمایه کسی متاع بخرد و چیزی بخورد و زر
بخرد و چیز مرده و شکسته بخرد و در برابر بجستار بهای نکند مگر دانند که اگر زیان
بکند از سرمایه کم شود و اگر نه بدهند که نقلان جای بر سان بخت

برخوان و آنگاه در پیمان که بسیار بلاها در نامه بسته است که شر آن داشتن
و به شهری که در شوی خبر بده و چون از راه در آیی خبر مرگ کسی مده
به جز تهنیت تقصیر مکن و با همراه از راه بیرون مشو و در کاروان میان
انبوهی فرود آی و قماش چاروا نزدیک سلاح دار مرو که دنیایان
که صعلوک اول قصد سلاح دار کند و اگر پادشاه باشی با سوار بیراهی
مکن و از مردم بیگانه راه مپرس مگر که به صلاح باشد که بسیار مردم ناپاک
باشند که راه غلط نمایند و از پس آیند و کالا بستانند و اگر کسی
براه ترا پیش آید تازه روی و بی سلام کن و خویشتن را مصطلح باش
درماندگی و مهمانی با راهبانان خانی مکن و ملطف و سخن خوش با ایشان
تقصیر مکن و اگر ادوات و توشه راه مرو و در تابستان و با جامه در زمستان
مرو اگر چه راه سخت آبادان باشد و رفیقان را بسیار خشنود دار و چون بجای
فرود آیی که آشنا و دلپسند نباشی بجای امن فرود آی و باید که
با هر گروه مردم صحبت داری با جوانمرد عیار پیشه و با مردم توانگر و با
مردم حق شناس و عهد کن با ایشان و گر با خوکی و دور آسا پیش ایشان اسراف
مکن تا اگر وقتی بغی در ترا بیح رسد ترا آسان تر باشد و هر گاهی
که ترا بار اسم خود کنی و رکنی ایمن مباش و سرمایه بزندگانی راستی است
و در خریدن و فروختن جلد باش و ایمن و راست گوی باش و پار

و بسیار خرنده و بار فروشنده تا تو را با نسیه داد و ستد مکن
و با دانشمندان عوری مکن که باید خاطر ایشان از تو برنجد و با
مردم نوکیسه و کم خیر و دیگیلان خاص و قاضی و با کودکان و خادمان هرگز
معاملت مکن که هرگز از صداع و شتاب با نرهی و بر مردم نا آزموده
ایمن مباش و آزموده را به هر وقت بیازمای و آزموده نیا آزموده مده که روزگار
دراز باید که تا آزموده معتمدی بدست آری که در مثل است که دیوار آزموده بهتر
از مردم نا آزموده است و مردم را به روی آزمای بتن خویش که هر که تن خویش
را نشاید هیچکس را نشاید و مردم را گرد از زمانه و کفش رو کجک لعبه که طاس
نسیه و تا در سفر خشک ده سیم سود بدست آید با ده پانزده در بار اضی مشو که سفر
دریا خطر جان و خطر مال باشد اگر تحکمی واقعه افتد که مال برود و جان بماند
و در دریا هر دو را خطر بود اما جان را عوض نبود و نیز کار دریا را در بارها تشبیه
تمثل کرده اند که هر چه بیع آید بخرج شود ولیکن از بهر آثار تجربه اگر
یکبار روا باشد بوقتی اگرچه حضرت پیغمبر صلعم فرموده است که
ارکبوا البحر مرة فی النظر و الی آثار عظمة الله سبحانه و تعالی و در وقت داد و ستد
با هیچ کس مماکس مباش و بیع از بیع مماکس مکن و کار خویش جمله بدست کسان
بازمده که گفته اند بدست کسان مار باید گرفت و بپای کسان ره باید برید
و سود و زیان خویش همه شمار کرده دار و بحفظ خویش مشغول باشی و از سهو

و غلط امین باشی با غلامان و کیسان خود همیشه شمار کن و بدست خط خویش حساب
واجب کن و پیوسته که خدای خویش را از سود و زیان کم و بیش معامله‌ها
می‌پرس و مطالعه همی‌کن تا آسوده و زیان خود فرو نمانی و از مردم
با خیانت پرهیز کن **حکایت** شنیدم که مردی بود که گوسفند داری و رمه‌های بسیار
داشتی و او را شبانی بود پارسا و مصلح و هر روز شیر که گوسفندان
چندانکه بود گرد کردی و نزدیک خداوند گوسفندان بردی آن مرد هم چندانکه
شیر بودی آب در آن خلط کردی و شبان را دادی که ببر و بفروش
و آن شبان آن مرد را نصیحت میکرد و پند میداد که ای خواجه مکن با مسلمانان
خیانت که هر که با مردم خیانت کند عاقبتش نامحمود بود آن مرد سخن شبان
نشنید و همچنان میکرد تا اتفاق یک شب شبان گوسفندان را در رودخانه
بخوابانید و خود بالای بلندی رفت و بخفت فصل بهار بود قضا را
از کوه باران عظیم ببارید و سیلی برخاست و گوسفندان را هلاک کرد
دیگر روز شبان بشهر آمد و پیش خداوند گوسفندان رفت بی
شیر آن مرد پرسید که چرا شیر نیاوردی شبان گفت ای خواجه ترا
گفتم که آب در شیر میامیز که خیانت باشد سخن من نشنیدی اکنون
آن آبها که بمردمان بنرخ شیر دادی همه جمع شدند و گوسفندان را
بردند پس تا توانی از خیانت کردن پرهیز کن که هرگز کار خاین گشاده

نشود اعتماد بر وی تمام مکن و راستی پیشه کن که بزرگترین طرازی راستی است نیک
معامله و خوش دهنده و ستاننده باش و کسی را وعده مکن و چون کردی
خلاف مکن و بسیار مگوی و چون بگوئی راست گوی تا حق تعالی در معامله تو برکت
کند و در معامله از حجت ستاندن و دادن هشیار باش و چون حجتی بخواهی
داد تا تحقیق بدست نگیری حجت از دست مده و هر کجا روی آشنایی
طلب و اگر با بازرگانان باشی و بیش با پیرامن شهر رفته باشی با محتشمی رو که
بتعریف خویش معروف شوی و با مردم ساخته باش و با مردم زنده نیک
و جاهل و احمق و کاهل و بی‌نماز و ناپاک سفر مکن که گفته اند الرفیق ثم الطریق
و هر که ترا ایمن دارد گمان از خویشتن دروغ مکن و بر چه بخری باید دید
و نا موده مخر و هر که ترا ایمن دارد خود را ایمن و امین خود دار و اگر چیزی
خواهی فروختن اول از نرخ آگاه باش و شرط و پیمان معروف نگاه دار تا
از داوری و کشاکش رسته باشی و طریق که خدای نگاه دار که
بزرگترین بازرگانان که خدای است باید که خدای را اکنده مکنی
و خواری که خاصه در بیابانی که از بهر آن ترا بکار آید و چندانکه سال
بکار آید باید خرید پس از نرخ آگاه باش که چون نرخ گران شود از
خریده باشی و چون در که خدای طلبی بیش آن کن تا حاصل بود
کمی و خلل در که خدای تو راه نیابد پس اگر در خلل شرا نماز یادت

در جسم کم کن همچنان باشد که زیادت کرده باشی پس اگر بارها
نیکو بنگری و خواهی که عالمی شریف باشی از کثرت علم دین پس علمی
شریفتر و سودمندتر از علم طب نیست که حضرت رسول صلعم فرمود العلم علمان
علم الابدان و علم الادیان

باب دوم

بدانکه ای پسر اگر طبیب باشی باید
که اصول علم بدانی چه اقسام علمی دو است اقسام علمی بدانکه در تن آدمی هرچه موجود است
یا طبیعت است یا خارج از طبیعت و طبیعت بر سه قسم است اول آنست که ثبات
و قوام تن بدوست و قسم دوم آنست که بدو [illegible] آنچیزها را که ثبات
و قوام تن بدوست و قسم سیم آنست که تن را حال بحالی بگرداند و اگر چهار
چیز است از طبیعت یا القوت مضرت رساند یا بواسطه یا بی واسطه یا خود
نفس مضر نفس بود اما آن قسم که ثبات و قوام تن بدوست یا از جنس
ماده است یا از جنس صورت آنچه از جنس ماده است یا بسیط است و آن چون
اسطقسات است و عدد ایشان چهار است هوا و آتش و خاک و آب یا ...
چون امزجه و عدد ایشان نه است یکی معتدل و هشت نامعتدل چهار مفرد و چهار مرکب
اما نزدیکترین امزجه است چون اخلاط و چون اعضا و عدد ایشان نزدیک
جمعی چهار است و نزدیک جمعی دو و معنی این سخن که گفتم آنست که ترکیب
اعضا از اخلاط است و ترکیب اخلاط از مزاج و ترکیب مزاج از الاسطقسات
و او دورترین ماده است و آنچه از جنس صورت است بر سه قسم است نفسانی

اگر علم و عمل چون روح و جسم بهمند جسم بی روح و روح بی جسم تمام
نبود چون معالجت خواهی کردن اندیشه کن از خورشهای پیران و کودکان
که معالجت بیماران بر دو قسم است و معالج باید که معالجی است اکنون باید که
آگاه گردد و از قوت بیماری و نوع علت و سبب مزاج و حال صفت بیمار
و شخص و طبعش و جایگاه و حال مزاج [illegible] با هوا و آتش که آب و محله و جنس
و عرض ظاهر و علامات نیک و علامات بد و انواع [illegible] و علامات بیماران
و بیماریها که در باطن برخیزند و نشانها بحسب اگر [illegible] بود و خابس
حیات معلوم کرده و تدبیر اعراض ماده بحران باشد و ترکیب ادویه بود
تدبیر ندید اصحاب قیاس و قانون معالجات اگر این هر دو یک
شرح کردیم گوییم دراز گردد اما بگوییم که هر یکی از کدام کتاب باید طلبیدن
تا ترا معلوم گردد تا بوقت حاجت طلب کنی اما خود معالجات و تدبیر اصحاب قیاس طلب
کن از جمله ستة عشر و معالجه بیماران و قوانین علاج از جمله ستة عشر طلب
و علامات نیک از مقدمة المعروف از فصول بقراط طلب کن و از کتاب
بحران از جمله ستة عشر و از کتاب ... جالینوس که بیرون ستة عشر است
و تدبیر امراض حاده از کتاب التفسیر طلب باید کرد و از جمله تصانیف بقراط
و از کتاب ادویه جالینوس و علم صیدلة از کتاب صیدنه از جمله ستة عشر و
معالج باید که تجربه بسیار کرده باشد و تجربت تن مردم معروف نکند و باید

و باید که بیمارستانها اخذ می کرده باشد و بیماران بسیار دیده و معالجت
بسیار کرده تا علتهای غریب بر وی مشکل نگردد و علامات آن بر وی پوشیده
نگردد و آنچه در کتاب خوانده باشد رای العین همی بیند و معالجت
درماند باید که وصایای بقراط خوانده باشد تا در صحبت بیماران شرط
امانت و راستی بجای تواند آوردن و پیوسته خود را و جامه را پاک دارد
و معطر و معطر باشد و چون بسر بیمار شود تازه روی و خوشدل
باشد و خوش سخن و بیمار را از دل گرمی دهد که تقویت دل بیمار را طبیب
قوت حرارت غریزی بیفزاید اگر بیماری لون دیگر بیند اگر در حواس
چون چشم ابار را پاسخ دهد و کس را بشناسد و چشم باز میکند و باز می
بندد علامت بد باشد و نیز اگر مدهوش بود و بر وقت بانگی زند و دست
و انگشتان خود همی گرداند و نقش را هم علامت بد بود اگر سفیدی چشم
بیمار سفیدتر از عادت خویش بود و سیاهی سیاه تر و زبان
گرد دهان بر آرد و دم میکشد علامت بد بود و اگر از رنگ با رحم صعب
بیمار شود و قوت پا بدارد و بد باشد و اگر بیمار رگ سته میکند لون
برخ و زرد و سیاه و سفید هم مختلف باشد و اگر بیمار را کاهش
صرفه بود جزوی نکبه در رگ و خشک کند آنگاه رگ را ببوید اگر
هم علامت بد بود و این جمله را که گفتم هیچ دارو بکم معالجت بود

ندارد و اگر در باب هر مرضی علاج و نشان هر مرض نویسم تطویل انجامد
چرا که من در علم طب اوستاد نیستم و علم معتبر است و گفته اند که بزرگ
خبر را دوست دارد بسیار گوید با خواهش تمام و در علم نجوم که علم بزرگ
جهد کن در آموختن آن که علمی بزرگ است از آن سبب که معجزه پیغمبر مرسل
بوده است اگر چه در این وقت بحکم شریعت محمدی منسوخ است
ای پسر اگر منجم باشی جهد کن تا ملی جهد در علم ریاضی که علم احکام علمی
وافر است او تمام نتوان او نیک بجای برای که هیچ کس را حکمت
نبود که بر وی خطا نرود اما بهر حال ثمره نجوم احکام است چون تقویم که
از تقویم احکام است پس چون از احکام منکر زید جهد کن تا احتمیشش
نیکو بدانی و نیز تقویم درست کنی که اصل حکم آنگاه درست شود که تقویم
درست کرده باشی و طالع درست شود دیگر که در طالع نخستین اعتماد
نکنی الا با استفسار بحث که ... نمود راست آید و آنگاه حکمی که از آن
کسی است آید بر حکم مولودی و ضمیر ... آنگاه دیگر دی از
طالع خانه و طالع از کمر و برج و خداوند برج قمر و مراتب کواکب
که در برج باشد و چون باشد و از خداوند خانه آنگاه از وی
ماه بر گذشته بود و آن کوکب که ماه بدو اتصال پیوسته آن کوکب که
بود بدو جسد کوکب و آن که بسر بدو رسیده باشد و آن در حد

بسر و سعود در مطلع و درجه آثار و درجه محترق، که در جنب آفتاب بود
از ساعد ها لیط غافل مباشی و در انمای عشریات و درجات
و ارباب مثلثات و حد و صورت و شرف و هبوط و حالهٔ مال و فرح
در حضیض آنگاه بنگر و در حالات قمر و کواکب چون خیر و شر و نظر
و مقارنه و اتصال و انصراف بعید النور و بعید الاتصال و خالی السیر
و وحشی و دفع قوت و مکانات و قبول تشریف و تقریب اجتماعی و استقبال
و معرفت سلاح و عطیه دادن و کم کردن و زیادت کردن عمر را بدانها بس
بیرها چون این همه آگاه گردی آنگاه سخن گوی تا حکم تو راست آید اندر حکم از
تقویم معتمد چنانکه از تقویم زیجی کرده باشد که بخط معروف است و باید
که ساییط آن آنگاه کرده باشد و مجموعه و مسقوط او نیز نگر همه که گفته کرده ام اندر
و نهادی تامل کن و این همه را معتبر کن از سهو و غلط تا خطا نیفتد چون
همه احتیاط کرده باشی باید که گویی هرچه می‌گوی دم چنان و چنین خواهد بود
و اگر بر آن قول معتمد نباشی هیچ اصابت نیفتد و مسئله که پرسند هر چه
هر چه گویی توان گفت چنانکه بیشتر حکم راست آید بحدیث مولود من از استادی
چنین شنیدم که مولود مردم است حقیقت که از مادر جدا شود مولود
اصل است طالع زرع وقت سقط آن طالع که آب مردم در
رحم زن افتد قبول کند آن طالع اصلیت یکی و بدان پیوسته

اما آن ساعت که از مادر جدا شد آن طالع را تحویل کبری خوانند و تحویل
شهور را تحویل صغری و در سه مرد آن گیرد و که در طالع مسقط النطفه بود دلیل
این سخن خبر رسول است صلعم که فرموده است السعید من سعد فی بطن
امه و الشقی شقی فی بطن امه و این سخن بسنده است معنی دارد که من گفته ام
اما تا در آن طالع زرع سخن نیست که آن ما لا حول بود پس هیچ ابتدا آنگه از
تحویل کبری نظر این استادان گذشته گوی آنگاه داور و هر حکمی که کنی
چنانکه پیش از این گفتم و چون که مسئله رسند اول بطالع وقت بنگر
پس بتقسیم بر روح و خداوند بنگر و بدان کوکب که تسییر او بدارست
و بدان کوکب که در طالع تا پیشینی گر به نیکی بکوکب بکار از سعادات
و شهادت که امر شب و سحر از آن کوکب گویی باب سی و دوم آنچه شرط
احکام است گفته شد اکنون اگر مهندس و منجم باشی از حساب در بابش
و زینهار تا یک ساعت بی‌کار از حساب نباشی که علم حساب علم وحی است
پس اگر زمین به پیمایی و آب را بشناسی شکلهای مختلف الاضلاع
را رعایت و نگوی که آن مساحت نکنم و با همچنین که در مساحت بیرون آرم و
کن تا رواهای هندسی کسانی استادان پیوسته گفتی که ها تو ازو اما
غافل نباشی در حساب و مثلث الاضلاع بود که در وی و به قوی دیدن مثال
مارس هک و بسیار جای بود که مساحت همچنین مکن بلکه همه را مثلث

کن تا بدین شکل نبود که زین کمتر بیرون نیاید و آن وقت هر یک را جدا جدا نامها
تا راست آید و اگر تحجیس درین باب سخن بگویم بسیار تر از آن گفت و گیت
از حال خود بدر رود **باب سی و پنجم** بدان ای پسر که اگر شاعر باشی جهد
کن تا سخن تو سهل ممتنع باشد و بپرهیز از سخن غامض و چیزی که تو دانی و دیگری نداند
مگوی که بشرح حاجت افتد که شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش
و بوزن و قوافی تنها قناعت مکن و با صناعت و ترتیب شعر مگوی تا خوش بود
با صنعت و حرکت باید که بود بر رسم شعرا چون مجانس و مطابق
و متضاد و متشاکل و متشابه و مستعار و مکرر
و مردف و مزدوج و موازنه و متضمن و مضمر و مسلسل
و مسجع و مستوی و موشح و موصل و مقطع و ملمع و مهمل
و مشکل و ذوقافیتین و رجز و متقارب و مقلوب اما اگر خواهی
تا سخن تو عالی باشد و بماند بیشتر سخن مستعار گوی و استعارت بر ممکنات گوی
و در مدح استعارت نگاه دار و در غزل و ترانه گوی سهل و لطیف و بقوافی گوی
که معروف باشد بر سرود و غریب مگوی و چه مثالهای عاشقانه و سخنهای
لطیف که همه اشتهاهای خوش نگاه دار چنانکه خاص و عام را خوش آید
و شعر عروضی گران مگوی و گرد عروض مگرد زنهار که کسی که طبع خوش
داشته هم و عاجز نه از لفظ و معنی و اما اگر بخواهد و آنکه بگوید روا باشد

باشد ولیکن عروض بدان و علم شاعری و القاب آن بعد از آن شاعری
چنانکه اگر میان شاعران مناظره افتد یا کسی با تو ستیزگی کند یا امتحان
کند عاجز نباشی آن هفده بحر که از دایرهای عروض پارسیان
نامهای آن و نام این هفده بحر بدان چون هزج رمل رجز منسرح
مکفوف اخرب مطوی مخبون منسرح خفیف مضارع
مقتضب سریع مجتث متقارب قریب طویل حرما پنجاه و بر
عروض و هشتاد و دو حرف که درین هفده بحر باید جمله معلوم خویش گردانی
در شعر و در رسد و در مدح و غزل و هجا و مرثیه آنچه گویی از سخن
تمام بده و هرگز سخن نابتمام مگوی هر آن سخن که در نثر بگویند در نظم مگوی
که نثر چون رعیت است و نظم چون پادشاه و آنچه پادشاه را شاید
رعیت را نشاید و غزل و ترانه آبدار گوی و در مدح قوی دلیر و بلند همت
و زرای هر که بدانی مدح که گویی در خور ممدوح گوی آن کس را که هرگز کارد در میان
نبسته باشد مگوی که بشمشیر تو مردافکن است و بنیزه کوه بیستون برداری
و بتیر موی بشکافی و آنکس که هرگز بر خری ننشسته بود اسبش را بدلدل و براق
و رخش و شبدیز نسبت مکن و بدانکه هر کس را چه باید گفت اما بر شاعر
واجب بود که از طبع ممدوح آگاه باشد و بداند که او را کدام چیز خوش آید
تا آن گوید که او خواهد تا آن دهد که ترا باید و بقصیده همت مباش و در قصیده

خود را خادم گردانی عادت مکن که سرود پیوسته از آبدنها بدارها اگر بر هم و توحید
تا در شاعری مقصر نکنی که در هر دو جهان نکوست و در شعر دروغ از حد مبر که
هر چند مبالغه در شعر هنرست ترا بر دوستان و محتشمان ابدان و اگر هجا ای
و ندانی همچنان که در مدح کسی را ستایش کنی چنان مدح بگوی که هر چه در مدح بود هجا باشد
و غزل و مرثیه همچنین اما هر چه گویی از سخن خود و از سخن دیگران مگوی تا طبع تو گشاده شود
و میدان شعر بر تو فراخ شود و هم بدان قاعده نامه و حکایات و نوادر سخن و مضحکه
بسیار حفظ کن و در پیش ممدوح گوی که ازین چاره نبود باب سی و ششم
بدان ای پسر اگر خنیاگر باشی خوش خو و سبک روح باش و خود را طلب خوش
نیمه پاک جامه و لطیف و معطر دار و خوش زبان باش و چون اندر سرای مطربی
ترش روی و گرفته مباش و تحتین شعرها که بر وزن سبک تر بود و بر روی اهالی
یک راه مستند و خفیف تمام کرد بار از پس پیش راهی کم گران باشد ازین
خفیف بزنی یا از بهر آنکه از مطربی که هم جوانان را و هم پیران را خوش آید
و زنان و مردان لطیف طبع نیز با بهره باشند و این قوم نیز راحت یابند
زیرا که از وزنها هیچ وزنها لطیف تر از ترانه نیست پس از بهر یکی نوع
مردم مگوی که چنین باید که من گفتم همه را از استماع تو بهره بود و در مجلسی که
نشینی نگاه کن اگر مستمع سرخ روی و دموی بود بیشتر بر بم زن
و اگر سیاه گونه و نحیف بیشتر بر ساره زن هر چند اینکه گفتم در شرط

و آیین مطربان نیست خواستم تا ترا ازین معنی آگاه کنم و دیگر جهد کن تا آنکه
باشی از حکایت و مطایبه و فراخ کردن ابیات ها از رنج مطربان بر آسوده باشی
و اگر چنین خنیاگر باشی و شاعری بدانی عاشق شعر خویش مباش و همه روایت
شعر خویش مکن و گر اگر زده باز باشی چون مطربان رود و دو کس با هم زده باید
مطربا خویشتن باطل مکن و بتعلیم زدن شطرنج مشغول مشو که آن مطربان خوانده اند
و غزل و ترانه با وزن مگر که سرود جایی دیگر بود و ترانه جایی دیگر
اگر برکسی عاشق باشی همه حسب حال خود مگوی که اگر چه ترا خوش آید دیگران را
خوش نیاید و شعر و غزل بسیار یاد گیر چون در باب فراق و وصال و
میانجی و ملامت و عتاب و وفا و جفا و عطا و حسب الحالها که پیوسته
بکار آید و وقتی سرپیری می‌بدها که در بهار و خزان و هر وقت سرودی
باید که بدانی اگر چه استاد بانظیر باشی اگر سرود بیشتر در پرده و دستگاه روا گر
در مجلسی جوانان و کودکان باشند چو تنهای ما و رامشنها مگویی هر مجلسی
را اشنا خور اهل آن مجلس گوی و همه نوای خنده دانا سرا مگوی که
شرط مطربان نیست نخست در سرحد راست چیزی بزن عاقل اگر اسم بر سرحد
چون سرحد عراق و عشاق و سرحد زیرافکن و سرحد بوسلیک و صفاهان و
نوا و سرحد بسته و حسینی تا بر شرط مطربان بجای آورده باشی دیگر با لطبع
مستمع رود و در مجلسی که باشی پیش دستی مکن و ریا گرفتن و نبیدم خور

تا سیم خوری و در مطربی با مستان ستیزه مکن با نغزت باشی چون پسند خوری
و مردمان مست شوند با مردمان در مناظره مشو که از مناظره سیم حاصل نشود
و با مطربی دیگر عربده مباش که از عربده تو سیم مطربان از میان برود و با جامه
دریده بخانه روی اگر دستانی برزند چنانکه عادت ستانی و باید که تو لولی نباشی
تا غرض تو حاصل شود که گفته اند که مطرب کور و کر می باید و اندازه صحبت نگاه دار

باب سی و هشتم ای پسر اگر اتفاق افتد که از جمله حاشیت و ندیمان مجلس پادشاهی
باشی و کدخدا و پیوندی هر چند پادشاه ترا بنزدیک خود می نشاند گستاخی
تو بنده دلیری غره مشو و گریزان باش اما از خدمت گریزان مباش که اگر
اگر ترا از خویشتن ایمن دارد آزرده ایمن مباش و هرچند که عزیز باشی از خویشتن
غافل مباش و هیچ سخن جز مراد پادشاه مگوی و با او لجاج مکن
که در مثل گفته اند که هر که با پادشاه لجاج کند در اجل بمیرد و خداوند پس
را جز نیکی کردن راهنمایی با پیشگاه کند و اگر بدآموزی بر تو بد کنند
در زمان فضلون پادشاه گنجه بود دیلمی محتشم و سرای او هرکه گردی
از محتشمان مملکت کس نبد و زندان وی واجب گشتی فضلون او را بگرفتی
دیلمی که مشیر او بود کفش او را بستد زار و چون آزرده بکشش و چند کس مشورت
دیلم هلاک شده بودند از محتشمان آن دیلم که مشیر او بود کنی ای کرد
امیر فضلون تو دیگر فرستند و زندان کردند دیلم کس فرستاد که چند سال بهم

بهم مرا کس فضلون فرستاد که از تو آموختم که آزاد را میازار و چون
آزردی بکشش و دیلم مرد کار بدآموزی کرد و اگر از تنگ گوینده باشی
دوست دارم از کار سلطان حشمت طلب کن که نعمت از پس حشمت در آید
و غرض سلطان از توانگریست و اگرچه در عمل پادشاه توانگر و فربه شوی
خویشتن را لاغر باید نمایی تا ایمن باشی بر مثل گوسفند که تا لاغر بود از کشتن ایمن بود
و کس بکشتن او نکوشد و چون فربه شود همه را در کشتن وی طمع
افتد و از بهر درم خداوند فروش مباش که عمل سلطان چون کل و دمن بود
که بیکره و از خویشتن را معروف و عزیز کنند ولیکن چون بکام بود هرچند مانع
عمل سلطان را عتبا نباشد و چه بود دو روم ما کس بشد با آنهمه زر پس
منافع خویش از نعمت کام روا کن و مردمی از مردمان دریغ مدار که
پیغمبر ص فرموده که خیر الناس من ینفع الناس و خدمت بمهری
که دولتت بنهایت رسیده هم مجوی که بفزود آمدن نزدیک باشد
و گرد دولت سپید شده مگرد که اگر چند عمر مانده باشد مردمان او را
بمرگ نزدیک دانند از جوانان و پیران کم بود که روزگار بازی وفا کند
و اگر خواهی که دشمنان تو چیره نشوند چهار صفت نگهدار تا ایمن باشی اول
باید که از تو هرگز دروغ نشنوند دویم پیش ایشان کسی را هرگز عیب مجوی
سیم با کسی خیانت هیچ مجوی چهارم فرمان را در اختلاف مکن و با هیچ مجلس

راز نگاه کن که از خدمت مخلوق مقصود بدین چیز توان یافت دیگر در خدمت
ولی نعمت خویش تقصیر مکن که اگر تقصیر رود تو مقصر بوی و نسبتهای اندر تقصیر
خود را نادان بسیار نداند که رو مصلحت کرده و آن تقصیر از تو نادانی شمرد
نه بی ادبی و بسا که نادانی از تو گناه نگیرند ولی بی ادبی و سفیهانه را
گناه شمرند و پیوسته بخدمت مشغول باش پیش از آنکه نفرمایند و
هر چه کسی دیگر خواهد کردن بکوش تا تو کنی و چنان باش که هر گاه که ترا بخوانند
از آنجا پیش آید و مدام بر درگاه حاضر باش چنانکه هر گاه طلب کنند
ترا بینند زیرا که همت ملوک آنست که پیوسته در آرزو باشی کهتران باشند
چون یکبار و دو بار طلب کنند در خدمت که باید و مقیم بر درگاه خویش
بیند در کارهای بزرگ اعتماد کنند و تا رنج بر خود ننهی با آسایش مهتری
نرسی نه بینی که برگ وسمه تا پوسیده نگردد نیل نشود و حق جل جلاله
عالم را چنان آفریده که همه خلق عالم بخدمت و بندگی او محتاج باشند
و خود را آلت پادشاه منمای که اگر بعد از آن سخن محمودی پیش ایشان گوئی
نشنوند مگر از حد مبر که اگر چه راست بود و همیشه از خشم پادشاه ترسان باش
که دو چیز را هرگز خوار نتوان داشت خشم پادشاه را و دوم پند حکما را که
این دو چیز را خوار دارد خوار گردد تا چار شرط خدمت این است پس اگر چنان
شود که تو از این درجه بگذری و بجایگاه نزدیکی یابی و ندیمی پادشاه افتی

باید که شرط ندیمی پادشاه ترا معلوم باشد آن آئینه یاد کنیم والله اعلم

باب سی و نهم

بدان ای پسر اگر پادشاه ترا ندیمی دهد اگر ا
هلیت پادشاه نداری مپذیر که هر که ندیمی پادشاه کند در وی چند
خصلت باید چنانکه اگر در مجلس خداوند را از ندیمی پیش بود اول باید که هر پنج
حواس بفرمان او باشد و دیگر باید که نقا داشته باشد که مردمان او را از دل
او کرامیتی نمایند و ولی نعمت نیز از دیدار او ملول نشود و دیگر باید که دبیری
بداند و تازی و پارسی خوانده که اگر وقتی بخلوت چیزی نوشتن حاجت افتد
و دبیر حاضر نباشد و پادشاه ترا نامه نوشتن فرماید نه بنی و در نوشتن
عاجز نباشی و دیگر باید که بد و نیک شعر بداند و بسیار خبر زوی شنیده باشد
و اشعار تازی و پارسی یاد دارد تا اگر خداوند را گاه و بیگاه حاجت بیتی
افتد شاعری را طلب نباید کرد خود بگوید و روایت کند از کسی و همچنین از
طب و نجوم باید که بداند اگر از این صفتها سخنی رود باید که بدین باب حاجت
افتد تا آمدن طبیب آنچه داند بگوید تا شرط ندیمی تا نکته ای آورده باشی
و پادشاه را بر تو اعتماد افتد و بخدمت نشستن مردان عیب نشود
و دیگر باید که در بازی نرد راد ستی بود و چیزی آمد که اگر وقتی پادشاه را
خلوتی بود که مطرب را جای نباشد تو بدانچه دانی وقت او
خوش داری او بر تو بدین سبب مشغول باشد و دیگر باید که ماشن و

و بسیار حکایت و مضحکه یاد داری و نوادرهای بدیع که ندیم بی حکایت و نوادر
ناتمام بود و نیز باید که نرد و شطرنج باختن بداند ولیکن نه چنانکه مقامر باشد
که هرگاه که طبع مقامر باشد ندیمی را نشاید و بر این همه که گفتم قرآن
باید که یاد داری و از تفسیر چیزی بدانی و از فقه چیزی بدانی و از اخبار رسول ص چیزی
بدانی و از علم شریعت و از هر جنسی چیزی بدانی تا اگر در مجلس پادشاه از این معنیها
سخنی رود جواب توانی دادن و بطلب قاضی و فقیه نشود و نیز باید که سیر الملوک را
بسیار خوانده باشی تا پیش خداوند خود حکایتهای ملوک گذشته بگویی تا نفس
خود خدمت پادشاهان گذشته کرده باشی تا در دل پادشاه کار کند
و بندگان حقها را در آن نفعی و بهره‌ای حاصل شود و باید که در تو هم جد
باشد و هم هزل اما باید که استعمال هر یک بجای باشد و بوقت جد هزل
نگویی و بوقت هزل جد نگویی هر علمی که بدانی و استعمال نکنی دانستن و نادانستن
هر دو یکی بود با این همه که گفتم در تو بود تا اگر وقتی مردی باید نمودن نمای
و ترا توانایی آن بود که با مردی دو مرد برابر باشی و عیاذاً بالله که اگر در خلوتها در میان
نشاط کسی خیانتی اندیشد بر پادشاه و در جمله حادث شد آنچه شرط
مردی و مردمی بود بجای آوری تا آن ولی نعمت بسبب تو رستگاری یابد و اگر
کشته شوی حق نعمت گزارده شود و فرزندان تو بدان نعمت واجب
باشند و تو نیکنامی رفته غرض کم از ندیمی دف و چنگ زدن و شراب خوردن

و هزل گفتن و اما آن نمی‌بود بلکه بیشتر بود و خویش اگر دارد تا خدایی نقصد

حکایت چنان شنودم که قاضی عبدالملک عضدی را مأمون قاضی‌گری داده
بود چوازه بوده بدین سبب از قضا معزول شد روزی در مجلس علاجی بلند
به قاضی او پند بستند و در غلام کریت و چشم دو اشارت کرد و یک چشم را
لختی فرو خوابانید مأمون نگاه کرد و دید عبدالملک را و انگه مأمون آن را
را دید همچنان چشم را هم کرده همیداشت مأمون بعد از آن شاعی از روزی پرسید که ای
قاضی را چه افتاد گفت ندانم درین ساعت چشم فرا آمد بعد از آن او رنجور بود
در سفر و در حضر و در خلا و در ملا هرگز چشم تمام باز نکرد تا آن غبار از دل مأمون
برخاست بدین کفایت باید که باشد والله اعلم باب سی و هشتم ای پسر اگر
دبیر باشی باید که بر سخن قادر باشی و خط نیکو داری و بسیار نویس عادت کنی
تا ماهر شوی زیرا که در حکایت شنودم که اسماعیل عباد روز پنجشنبه بود
و در دیوان چیزی می‌نوشت و بر کاتبان گفت روز پنجشنبه من در کاتبی خود
نقصان می‌بینم سبب آنکه روز جمعه نمی‌نویسم پس همیشه بنوشتن مشغول
باش و در نامه که بسیار غرض و معانی باشد سخن را در کار آر و بنگر که گفته‌اند
که هر چه از دهان بیرون آید نامه خوان را بعضی در حدیث مختصر
زمانه خویش را از حدیث و استعارات و امثال و آیات قرآن و اخبار رسول ص
آراسته دار و اگر نامه پارسی که مردمان بپسندند بنویس که پارسی‌ها خوش آید.

خاصه پارسی که موصوف بود بتکلفهای نامهٔ تازی معروفست که چون بدو در نامهٔ
تازی سجع بینند سخت نیکو و خوش آینده بود و لیکن در نامهای پارسی
سجع ناخوش آید اگر گویی بر بود اما هر سخن که گوید عالی و مستعار گوید و مختصر و کاتب
باید که دراک بود و اسرار کاتبی معلوم دارد و سخنهای رموز را دریابد حکایت چنان
شنودم که چون سلطان محمود رحمه الله نامه نوشت بخلیفه بغداد القادر بالله
و گفت باید که ماوراءالنهر مرا بخشی و مرا منشور دهی یا بنام من منشور ولایت عرضه کنم تا
بشمشیر ولایت بستانم بفرمان و منشور و رعیت فرمان می برند خلیفه
گفت در همه ولایت اسلام مطیع تر از تو کسی نیست معاذ الله اگر من این
کار کنم اگر بی فرمان قصد ایشان کنی من عالم را بر تو بشورانم سلطان محمود ازین
سخن بهم بر آمد و رسول را گفت خلیفه را بگو که من از بو مسلم کمترم مرا شغل افتاده
آمدم با هزار پیل تا دار الخلافه را بر سر پیلان بغزنین آورم و تهدید
عظیم نمود رسول برفت و بعد از آن بچند گاه آنجا رسیده باز آمد
سلطان بنشست و غلامان و حاجبان صف زدند و پیلان مست را بر در سرای
تعبیه کردند و رسول را بار دادند و نامه سر بسته یک دسته کاغذ منصوری
نوشته و پیچیده و مهر کرده پیش سلطان محمود نهاد و گفت که امیرالمومنین میگوید که
نامه تو بر خواندم و جواب نامه تو اینست فی الجمله که درین نامه نوشته است
خواجه ابونصر مشکان که عمید دیوان رسایل بود دست دراز کرد و نامه برداشت

اول

اول نامه این بود که بسم الله الرحمن الرحیم و آنگاه سطری نوشته الم و آخر نامه
والحمد لله رب العالمین والصلوة علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین و دیگر هیچ نوشته نبود
سلطان محمود با همه کاتبان در اندیشه افتاد که این سخن رمزی چیست هر آیتی که
در قرآن الم بر خواندند و تفسیر کردند هیچ جواب نبود تا خواجه ابوبکر
قهستانی جوانی بود هنوز درجه نشستن نداشت در میان ندیمان که رباعی زدند ایستاده
بود گفت ای خداوند خلیفه نه الف و لام و میم نوشته است بلکه خداوند او را تهدید
کرده بود به پیلان و گفته که دار الخلافه را بر پشت پیلان بغزنین آرم جواب خداوند او
نوشته است این سوره را الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل جواب پیلان
خداوند میدهد شنیدم که سلطان محمود در غشی افتاد که تا دیر بهوش آمد و بسیار
بگریست و زاری کرد چنانکه عادت آن پادشاه بود و عذرها خواست از امیرالمومنین
سخن دراز است و ابوبکر قهستانی را خلعت کرد و جا فرمود تا در میان ندیمان بنشیند
و بدین یک سخن درجه بزرگ یافت حکایت شنیدم در روزگار سامانیان که
ابو علی بود در نیشابور روی بعصیان کرد سپه سالار امیر خراسانم و لیکن بدرگاه
آخر دولت و عهد سامانیان و چندان قوت نداشتند که بو علی را
بدست آرند و از ضرورت خطبه و سکه به راضی بو زید و عبد الجبار جز جانی
که خطیب خجستان بود فقیهی نیکو دانستی و ادیب نیک و کاتب چابک و
تمام رای و بهمه رای کافی امیر بود بو علی و او را از خجستان بیاورد و کاتبی حضرت

باو داده و اورا ایمن تمام فرموده در هیچ شغلی با مشورت او نبودی از آنکه
مردی سخت فاضل بود و محتشم و شغل ماوراءالنهر در قلم او بود و احمد رافع
با عبد الجبار دوست بود و مناسبت فضل و مکاتبت دوستی داشتند و روزی
در خراسان گفت که اگر عبد الجبار چرا کاتب بوعلی باشد بوعلی را
بدست توان آورد انهیه فتنه بوعلی از کتابت عبد الجبار نشسته بالا گرفت
که چون تو رسیده عبد الجبار را در وقت بدست قاصد بفرستی بدرگاه اظهار
کرده که تو در اطاعت امیری و هرچه تو بکنی معلوم ماست که تو بمشورت او بکنی و اما
من که امیر حسنکم اینک آمدم ساخته باش چون پای این پیه بگردید گفته که
بهر حال این نامه بخط احمد رافع بادکه بود و احمد رافع دوست عبد الجبار
ناچار کسی بفرستد و این حال باز نماید و عبد الجبار بگریزد امیر حسنک سال چند
را بخواند و بفرمود تا نامه به بوعلی بنویسند درین باب و گفت چون نامه بتو رسد
نخواهیم که از آن مرد آنکه هیچکس رساند که عبد الجبار دوست تست گرید
نیامده ام که تو او را آگاه کرده باشی باز نموده تو باشد احمد رافع هیچ آنرا
نگفت میکرد با خود میگفت کاشکی من کاتب هرگز نبودی با دوستی خویشتن فضل و علم
بخط من کشته نشدی و این کار را هیچ تدبیر نمیدانم این آیه یاد آمدش که ان تقبلوا
وتصلوا با خویشتن گفت هرچند او این مرد است و لبر ... نفقه آن آنکه بر شرط
دوستی و بجای آرم چون نامه بنوشت عنوان بکرد و کردن رنامه ... القلم حقی

بنوشت و در دیگر جانب نوشتی ان تقبلوا نامه را بر امیر خراسان عرضه کردند
کسی عنوان بکرد و چون نامه برخواندند مهر کردند و بخازه بان حاضر آوردند و جای
باز را از این حال آگاه کردند و گفتند روا نیست که این نامه را با میر بوعلی داده آنکه بود
ستیان را پور و روز بشبانروز بخانه خود رفت با دل پر خون خبر به نیشابور رسید
و پیش امیر بوعلی رفت و نامه بدو داد چنانکه رسم باشد بوعلی بر دست و بر تو داد
و از حال سلامتی امیر خراسان پرسید عبد الجبار خط بشناخت بود و نامه بر وی داد
و گفت مهر برداشته فرمان عرضه کن عبد الجبار بستد و در عنوان نگاه کرد پس از آنکه
مهر برگرفت یک کران نوشته بود الفی و بر کران دیگر نونی در وقت این آیت
بیاد آمدش که ان تقتلوا نامه را از دست بنهاد و همچنان بهر دو دست برهنه نهاد
یعنی مرا از بینی چون آمد گفت روم شسته بازآیم و همچنان از پیش بوعلی برخاست
نهاده بیرون رفت و جایی متواری شد و زنان منتظر او بودند بوعلی
گفت خواجه را بخواهند همه جای طلب کردند نیافتند گفتند بر آب
نشست و برباره بخانه رفت و کسی نمیداند که کجا رفت بوعلی گفت بیری دیگر
بخواهند مخبر نامه را برخواند چون معلوم شد همه خلق در تعجب ماندند که باد
که گفت که اندرین نامه چه نوشته اند و امیر بوعلی اگرچه شاد شد و دل
لشکر صحب بود و نشاد کرد و در شهر عبد الجبار کس فرستاد و در نهان
١١ که من بر دل تو کجا متواری گشته ام بوعلی ایشان شادی کرده حق تعالی را شکر گفت

و فرمود که همانجا که هستی همی باش چون روزی چند برآمد محمد را لطف نیکو بداد و
جواب نامه بنوشت که حال من همچنین بود و کردند نامه دیگر که من این خبر بدانستم چون
بمجلس رسید حال معلوم شد امیر خراسان را آن حاجت شد خطا و مهری فرستاد
که او را عفو کردم بدان شرط که بگوید که بچه دانست که در آن نامه چه نوشته بود
احمد رافع گفت مرا جان بخشیده تا بگویم گفت دادم بگو احمد رافع
این نامه را باز گفت امیر خراسان عبدالجبار را عفو کرد نامه خویش را باز خواست
تا آن نامه را بپسندید بار آورد همچنان بود که احمد رافع گفته بود و همه خلق از او در
آن عاجز بماندند دیگر شرط کاتبی آنست که مادام مجاور حضرت پادشاه باشی و کار را بر هم
زنها فراموش کار روی و تفحص باشی بهمه کاری و تذکره همی دار از آنچه رای پادشاه در عمل
اهل دیوان واقف باشی و از معاملات همه عاملان آگاه باشی و بهمه گونه تعرف احوال
همی کن اگر وقتی بکار نیاید همی باشد که بکار آید این شرط کسی گوی که
که با گزیر بود و بظاهر تفحص شغل کن و لیکن بباطن از همه کارها آگاه باش و در حساب قادر
باش و یک ساعت از صرف کند خدای در مهمات و معاملات ضیاع مباش که این در
کاتبان هنرست و بهترین کاتبان آن کاتب داشتن است و خداوند خویش را
از همه شغلها آگاه کرده و فضول نبودن اگر چه در خط طی قادر باشی هنر گور خط
بنگری همچنان بنویس این هنر از پیش سخن نیکوست لیکن با هر کسی پیدا مکن تا
مزوری کردن موصوف نگردی که اعتماد ولی نعمت از تو برخیزد و اگر دیگری
کسی

مزوری کنند و بدانند که کرده است بر تو بندند و بهر صحبتی تا مزوری مکن
تا روزی بکار آید و منفعت بزرگ بود و اگر بکسی تو گمان کنند که بسیار
کاتبان فاضل و محتشم و وزرای عالم را هلاک کرده اند بسبب خط مزوری ربیع
ابن المطهر القصری کاتبی فاضل و محتشم بود و در دیوان صاحب مزوری کردی این خبر
بصاحب رسید صاحب عاجز شد آن مرد را بسبب فضل هلاک کردن
نمی توانست و می اندیشید با وی حیلتی اتفاق چنان افتاد که صاحب را علت
پدید آمد و مردمان بعیادت میرفتند ربیع ابن المطهر بعیادت در شد و پیش
صاحب بنشست چنانکه رسمست و صاحب از او پرسید که شراب چه میخوری گفت از
فلان شربت گفت از طعام چه میخوری گفت از آنچه تو مینویسی یعنی مزوری کاتب آن
که صاحب از آن آگاه شده گفت از خدا و بجان و سر تو که دیگر مکنم صاحب
گفت اگر تو مکنی بدانچه کردی عفو کردم بدانکه مزوری کاری بزرگ است از این هنر
دور بیشه و در شغلی تمام و از خویش بده که من همه ابای آن از خویش بتوانم
داد که سخن دراز کرد پس از کجا و دل شنوی از یک چراغ بسیار چراغها
توان افروخت اگر چنانچه خدای تعالی بر تو رحمت کند و از درجه کاتبی
بوزارت رسی شرط وزارت نیز بدان باب چهلم ای پسر اگر خدای
تو را وزارت دهد بوزارت آنستی معامل و محاسب باش و معامله نیکو شناس و با خداوند
خویش راستی کن و انصاف ولی نعمت خود ده و همه خویشتن را مخواه که

همه تو بینند و اگر دشمن خواهی اختیار باشد پس باید که از چه خداوند کار خود
را نگهداری و چندان ذخیره که در کلیت بماند اگر یکباره دست عمال فرو مبند چون
چربی از کباب دریغ داری کباب خام بماند و تا دیگری نگذاری نعمت نتوانی خورد
و اگر بخوری مردمان خاموش نباشند و رها نکنند که نهان ماند و بر همه جا که با
ولی نعمت خویش مشفق باشی بالشکر و رعیت مشفق باش و توفیر از کسی که
گوشت از دندان بیرون کند مجوی و بدان اندک مایه توفیر لشکری را
دشمن کرده باشی و رعیت را دشمن خداوند خویش کرده و اگر نیکی خواهی کردن با ولی نعمت
و رعیت کوش و از آن حاصل کن و ویرانهای مملکت آبادان کن تا ده چندان توفیر
برآید و خلقان خدای تعالی را تاوان نکرده باشی بدانکه ملکی از ملوک پارس
از وزیر خشم گرفت و او را معزول کرد و گفت جای دیگر اختیار کن تا آنرا
بتو بخشم و با ولی نعمت خود و حشم خود آنجا روی و مقام تو آنجا باشد وزیر گفت
مرا نعمت و آنچه دارم بخداوند بخشیدم و هیچ جای آباد نباید که مرا بخشد یکی
ده ویران بخشد تا من با اتباع خود رفته آن ده آبادان کنم و آنجا نشینم ملک
فرمود که چندان که ده ویران خواهد بدو دهند در همه مملکت پادشاه بجستند یک ده
ویران نیافتند که بدو دهند پادشاه را خبر کردند وزیر گفت ای ملک من
دانستم که در همه ولایت پادشاه هیچ که تصرف تو بود ویران نیست اکنون چون
ولایت از من بازگرفتی بدو آن کس ده که هرگاه از وی بازخواهی چنان دهد بازسپارد

پس چون این حال معلوم شد ملک آن وزیر معزول شده را خلعت داد و باز کرد و از
را بدو داد و مقصود آنکه در وزارت معمار و عادل باش تا همیشه زبان تو روان باشد
و زندگانی تو بی بیم بود و اگر لشکر تو بشورد خداوند را چاره دست تو از عمل کوتاه
کند و توان ببیند و اگر بر لشکر کرده باشی و بر خداوند خویش آن توفیر تقصیر کار
تو کرده و پس خداوند را به نیکویی کردن رغبت کن به نیکویی لشکر و رعیت که پادشاهی را
ثبات بلشکر بود و آبادانی ده بدهقان پس پیوسته در عمارت کوش و جهانداری
کن و حقیقت دان که جهان بلشکر توان گرفت و لشکر بزر باید داشت و زر از
عمارت بدست آید و عمارت از داد و عدل و انصاف باشد پس مشفق و عادل
باش اگرچه بی خیانت باشی از پادشاه ترسان باش که هیچکس را از پادشاه
آن نترسیدن واجب بود که وزیر را و اگر پادشاه خورد باشد او را خورد
مشمر که پادشاه زادگان مثال بچه مرغابیان باشند بچه مرغابی را شنا باید
آموخت پس وزیر کار بر آن سان باید که از یک سخن بد تو آگاه گردد اگر پادشاه
بالغ باشد از دو بیرون نباشد یا دانا باشد یا نادان اگر دانا باشد خود
بوجه احسن است دست تو از آن عمل کوتاه کنند و اگر نادان و جاهل باشد
نعوذ بالله بوجه هر کدام زشت تر رها کنند و لکن از دانا بجان رسی و از نادان
بهیچ وجه نرهی و دیگر هر جا که پادشاه رود تو از و جدا مباش و او را تنها مگذار
تا دشمنان و رعیت او با وی فرصت بد گفتن نیابند و او را از حال خویش نگردانند.

از حال پادشاه هیچگونه غافل مباش چنانکه نزدیکان و جاسوسان تو باشند تا از هرچه
رود ترا آگاه کنند و هر زهری را پازهری ساخته کنی نیز از پادشاه بتر
از نواحی و اطراف آگاه باش و چنان باید که هیچ دوست و دشمن تو سر یکی نخورد
کمتر از آن آگاه کنند و تو از حال سود و زیان خویش آگاه شوی و از مملکت دشمن نیز

حکایت شنیدم که در روزگاری وزیر بابام فخرالدوله صاحب جلیل عباد دو روز
بدیوان ننشاند و کس را بار نداد و منهی فخرالدوله را از آن حال باز نمود فخرالدوله
بصاحب کس فرستاد و گفت خبر دلتنگی تو شنودم و دل مشغول از این بسیار و
میدانم اگر چنانچه جای دل مشغولی بوده باشد و در مملکت است مرا باز نمای تا من در
مصلحت آن کار بربستیم و اگر ترا از من تقصیری بگوی تا عذر آن بخواهم
صاحب گفت معاذالله که بنده را از خداوند دلتنگی باشد و مملکت را قصوری
بلکه کار مملکت بر نظام است باید که خداوند خاطر مشغول نباشد که این دلتنگی از
بنده زود زایل شود و در رسیم براز ملک آمد همچنان بر جای خود دل خوش فخرالدوله
پرسید که از چه سبب دل مشغول بودی صاحب گفت از کاشغر نوشته بود که
فلان روز خاقان جهان فلان سپهسالار را سخنی گفت تو استم دانست که
مراد دلتنگی زیر بود که چه باید که خاقان گستاخ کاشغر سخنی گفتی مر بدی که
ندانم تا امروز ملطفه رسید و معلوم شد که آن سخن بود دلم خوش شد پس باید که
از حال ملوک خبر باشد و لهار از خداوند خویش هنرهای از دوست و دشمن

ایمن با

ایمن باشی و حال کفایت و هوشیاری تو خداوند را معلوم باشد و هر عمل که
فرمایی بسزاوار عمل ده و مردم هر جای بشناسی و از بهر طمع جهان
در دست جاهلان و احمقان منه و عمل مال کم ذاتان منه و مایه را عمل بزرگ
مفرمای که بوزرجمهر را پرسیدند که چون تو بی در میان آل ساسان بود چرا
مضطر گشت گفت زیرا که در کارهای بزرگ و عظیم استعانت بکار عملان
کردند تا کار ایشان بدانجایگاه رسید و مردم مفلس را عمل معظم های
خاصه عمل بزرگ تا خود را با برگ و نوا کنند و برگ و نوای تو مشغول شوند
ولیکن چون دارا برگ و نوا سازی یکباره بخویش مشغول شود و کار تو
زود در گذارد چنانکه کشتها و پالیزها را آب دهی اگر خواهی که کشتها و
پالیزها آب خورده بود در بود آب نکشد و پالیز زیان نشود و اگر جوی خشک
بود و دیرگاه بود که در آن جوی آب نرسیده باشد چون آب در آن جوی
گذاری تا بخشک و تر نشود و سیراب گردد آب بکشت و پالیز نرساند
پس عاقل همواره چون جوی خشک بود بخست تا که نوای خود ساخته کند و آنگاه
از آن تو و دیگران آن تو در از برگ و ار و کار که در شغلهای تو تقصیری کند

حکایت چنان شنودم که ابوالفضل بلعمی سهل خجندی را صاحب دیوانی
سمرقند داد و فرمانش را توقیع کرد سهل بدان وزیر که بخواست رود سلام
خواجه رفت و وداع کردن و فرمان خواست چون او عاده خدمت کرد و سخنها که خاطر

بود در شانه بگفت پس خلوت خواست خواجه خانه را خالی کرد گفت یعقوب حق خداوند
چون بر شغل رسم چاره بدستهای خداوند به بنده فرستاد که کدام فرمان بود
که باید پیش رون بسته بود براند و چنان کنند که خداوند فرستاد یا ابو الفضل یا العرب
گفت ای سهل نیکو گفتی و امر که روزگار رود را این اندیشیدی تا اینجا ترا باید
کرد و چنین کار را در وقت خواب باید داد پس روز چند توقف کن
سهل بخانه رفت و سلطان بن یحیی الفضلی را بحاجب دیوان او داد خلعت بسوی و
بفرستاد و فرمود که سهل را بگوید که تا یکسال از خانه بیرون نیاید سهل یکسال
در خانه نشست بزندان بعد از سالی او را پیش خواندند و گفت یا سهل آن را چه
وقت دیده بودی بدو فرمان یکی راست و یکی دروغ تا خلق را از آن تمتع و
برخورداری آزموده‌ام در چه استیقا دیدی تا گفته آن حجت را تا فرمان داری آموزم
پس فرمان یکی باشد آنچه خواستیم نفرمایم و آنچه نخواستیم نفرمائیم که ما را
اگر سیم و زر بسیار نیست در شغل حاجتمندیم و اینکه کی تو فرمان داری کار بی‌زیان
باشد چون خود را در شغل ساده داشتی نیز در عمل را ساده داشتیم پس تا تو
باشی توقیع بدروغ مکن و اگر عامل تو بفرمان تو کار کنند عقوبت بلیغ همی یابی
و تا توقیع خود را بر کار آلی خود معطل مگذار و روان کرد تا توقیع تو روزگاران
گذشته کار بسکند پس پادشاهان و وزیران را باید که توقیع فرمان نافذ بود
دا مری قاطع با حشمت بر جای ماند و شغلها روان بود و نپسندید نعوذ بالله

و وزیر بسیار خواره که از بسیار خوردن غفلت و رعونت و تیرگی خیزد و از عامل
رغبت و بیننده چون پادشاه به بسیار خوردن مشغول شود خلل در مملکت پیدا شود
پس خود را آگاه دار و چنین باش که گفتم که وزیران پاسبانان مملکت
باشند و سخت زشت باشد که پاسبان را پاسبان باید پس اگر بفال
کاری از وزیری و سپه سالاری افتد باید که شرایط سپه سالاری نگاه داری تا
هر روز روز کار تو در ترقی باشد والله اعلم باب چهل و دوم ای پسر اگر سپه سالاری
با لشکر و رعیت باش و هم از جانب خود نیکو سیرت کن و هم از جانب خداوند
خویش و از بهر رعیت نیکوئی خواه و همیشه بیدار باش و طریقه لشکر ساختن و مصاف
کشیدن نیکو بدان و روزی که مصاف افتد بر میمنه و میسره سالاران جنگ
آموز و جهان دیده فرست و شجاع‌ترین سالاران را با نیک‌ترین قومی در جناح
لشکری که سره آن قوم باشند اگر خصم ضعیف باشد ایستادگی کن و لیکن
بضعیفی منگر و در باب آن ضعیف همچنان کن که در باب قومی مستکبر و در جنگ
دلیری کن تا لشکر را با دلیری و بیننده چندان پر دل مباش که از بددلی
لشکر خود را منهزم کنی و از جاسوس فرستادن و از حال خصم آگاه بودن
غافل مباش و روز و شب در طلایه فرستادن تقصیر مکن و در روز مصاف
چون چشم بر لشکر افکنی و هر دو گروه روی بیکدیگر نهند خندان باش
و با لشکر خود همی گوی که ایشان که باشند و چه اصل دارند همان عدت

و مبارزان را پیش دارم و یکبار لشکر خویش فوج فوج بنوبت یک یک سالار را و یک یک سرهنگ را
نامزد همی کن که فلان روز نوبت تو است با قوم خویش که جنگ باید کردن با قوم خویش همراه
و هر که جنگ نیک کند و کسی را بیفکند یا سواری را بگیرد و یا سری بیارد
یا خدمتی پسندیده کند او را باضعاف آن خدمت مراعات کن از خلعت
و زر یا دلی معاش و در آن وقت در مال تصرف مکن و منت منه و در همت تباشش تا غرض
حاصل شود و چون اینچنین بینند همه لشکریان آرزوی جنگ کرده و هیچ کس تقصیر
نکند و فتح بمراد برآید اگر معصوم و دو بر تو حیله برآید فتیها والا کوشش تا زودی
مکن و بر جای خویش باش و هیچ کوشش مکن چون جنگ بسته سالاران آمد
و کار بیکش در آید پس از جنگ گریختن صعب و بر همت دل یکیست و مرگ را مکوش
که هر که مرگ را بر دل خویش که داند دل از جان خویش تو اندر کنند از طلبی
او را از جای خویش توان که دو چون طعنه یابی از پس بهر همت بسیار مرد
که در جمعیت بسیار خطا افتد و نتوان دانستن که حال چون باشد و امیر بزرگ
میگفت که مردم منهزم چون در مانند از سر جان بر خیزند و چون ابر محنت
کرد با وی باید بخشید تا خطا بیش نرود و دیگر چون لشکر وی را حاجت بسم بسر راه
بیرون آمدن نگریستن باید که چنان نباشد که تو نخواهی و دیگر اگر یک سخن از من
مکن اگرچه جای دیگر گفته ام باز تکرار میکنم که وقتی که مصاف افتد اگر جای
تو تنگ باشد بسیار مشکل و پس از تو تنگ کام جای بفنداخ ز نهار که آن

کام بزرگی

بازروی که اگر بدرستی بازپس روی در حالت ترا هزیمت کنند همه جهد کن که از
جای خویش بیشتر روی و هرگز گامی باز پس منه و چنان باید که همه وقت لشکر تو بجان
و تن تو سوگند خورند و تو با لشکر سخی باشی اگرچه در صله تو فقیر شوی لاکرد باری در
سخن خویش تقصیر مکن یک لقمه نان بی لشکری خویش مخور که آنچه نان پاره که بیند
زر و سیم و خلعت بکند و لشکر خویش همیشه دلخوش دار اگر خواهی که
جان از تو دریغ ندارند تو نان پاره از ایشان دریغ مدار اگرچه همه کار بقضا را د
ذو الجلال سبحانه است اما تو آنچه شرط تدبیر است همی کن پس اگر خدای تعالی
بر تو رحمت کند و ترا پادشاهی ارزانی فرماید بشرط پادشاهی نگهدار
و عالی همت باش باب چهل و دوم ای پسر اگر پادشاه باشی چشم و گوش
از ناموس مردمان دور دار و پاک شلوار باش که پاکی دو سبب است هر کاری که
خواهی کردن که اول با وزیر خود مشورت کن که وزیر پادشاه را خردمند و دست
زودی مکن و همه کاری که خواهی شدن بتخت طریق بیرون آمدن آن
کار بنگر و آنچه آخر بینی اول ببین و در همه کارها مدارا نگهدار و سپید
و همه کارها و نیکها را بچشم دادبین و در همه کارها حق و باطل بتوانی دیدن که چون
پادشاه چشم خردمندی گشاده ندارد طریق حق و باطل بر وی گشاده نشود و نیکی
کم گوی و کم خنده باش و همیشه راست گوی تا کهتران بر تو دلیری نکنند که
گفته اند بهترین کاری پادشاه را دلیری رعیت است و مانی از عوام

و بیدار باش به چشم لشکر و رعیت خوار مگردی زنهار که خویش را خوار مدار و بر خلق
خدای عز و جل رحیم باش اما به هر جای رحمت مکن و به جای خویش عادت کن
و لیکن با سیاست باش خاصه با وزیر خویش البته خویش را ایمن قلب وی مباش
و پیوسته محتاج رای او مباش هر سخنی که وزیر گوید بشنو اما در وقت جواب
مکن آنگاه چنانکه باید بفرمای بعد از آن تفحص کن تا در آن حال و کار صلاح
تو میجوید یا نفع خویش چون معلوم کردی چنانکه صواب بینی جواب ده تا وزیر تو
رای خویش ننماید و هر کس را که وزارت دادی تمکین تمام کن تا کارها و شغلهای
مملکت تو فرو بسته نماند و با پیوستگان او نیکویی کن و در معاش
کردن تقصیر مکن اما خویشان و پیوستگان وزیر را هیچ عمل مفرمای که دنبه
بگرگ نتوان سپرد که وی به هیچ حال جانب پیوستگان را فرو نگذارد و از
بهر مال تو خویشان خود را نیازارد و دیگران را زیر پا لگدکوب کند و چندان هلاک
کنند و مردم بیگناه را از صد یکی بکشند و در خشم مکن و عفو کردن را اندک
زجر بی را عقوبت مکن اما در باب خون احتیاط کن که اگر مستحق خون باشد
تو نیز در آن خون گرفتار نباشی اما بر چاکران خود رحمت باش که خداوند چون شبان باشد و کهتران
چون رمه اگر شبان بر رمه خود بیرحم بود و ایشان را از ضیاع نگاه ندارد زود
هلاک شوند و هر کسی را شغل بیند اگر اعتماد در وی کنی و هر کسی را شغل فرمایی
و شغل مفرما هر کس و زیر بع منفعتی که آن نفع که از شغل باشد فقط

خویش کنند رنده و تو در باب ایشان اندیشه تر باشی که چاکران را از بهر شغلی و امر
و لیکن چون چاکران را شغل دهی بنگر و شغل اندر خور او را شغل ده و کسی که سزاوار آن
و مستحق شغل باشد و برا منفعتی چنانکه کسی که شراب داری کند حاجبی را نشاید
و کسی که فرمانروایی کند خزانه داری او و هر کسی را کاری توان فرمود چنانکه کل عمل جاهل
و لیکن مکان عقال زبان طغیان نه تو در کار کرد و از بهر آنکه چون چاکری را
کار فرمایی او بد از بهر نفع خویش نگوید که ندانم پس کار را بکار روان ده
و اگر کسی را عنایت و شفقت داشته باشی و خواهی که او را محتشم کرده باشی عمل و نعمت و جمعیت
توانی داد و اگر او را شغل و اجب فرمایی زیان دانی خویش که بعد از آن باشی در زیان
نگذار که کسی فرمان تو را خوار دارد چنانکه شنودم ای پسر که به روزگار جد تو
سلطان محمود او را عاملی بود ابوالفتح بستی که عمل نشابور بوی داده بود
و در آن مردی را گرفته ضیاع وی موقوف کرد و مرد را بزندان کرد و بعد از زندانی مدید
آن مرد حیله کرده از زندان بگریخت و برفت تا غزنین و پیش سلطان داد
و داد خواست سلطان بفرمود تا او را نامه دیوانی نوشتند نامه بستند و پیاده ای با وی
کرد آن عامل گفتار مرد دیگر بار بغزنین برود و سلطان را بدین ضیاع وی باز نداده بدان که
کار به جایی برد دیگر باره راه غزنین پیش گرفت و برفت تا بغزنین رسید و هر روز در
سرای سلطان محمود درمی آمد تا عاقبت یک روز سلطان از باغ بیرون می آمد مرد بانگ برداشت
و از عامل بسیار بنالید سلطان دیگر باره نامه فرمود گفت یک بار دیگر نامه دادم

و بار آمدم تا به کار بکند سلطان تنگدل شد و ساعتی دل مشغول بود و گفت برین
نامه داد نیست اگر فرمان نبرد چشمش بکنم و روغن و خاک بر سر کن آمد و گفت ای پادشاه
عامل تو بفرمان تو کار نکند مرا خاک بر سر باید کرد سلطان گفت ای خواجه
غلط گفتم مرا خاک بر سر می باید کرد در حال دو غلام سرای خود را نامزد کرد تا با آن
زن بروند و نامه آن نواحی را حاضر کرده آن نامه را در گردن او آویختند و بر در ده
بردار کردند و منادی کردند این سزای آنکه بفرمان سلطان عمل نکند
و نشنود هم که بر در کار سلطان کمتر خاک بود چون پادشاهی نشست طریق عدل و رادی
بر دست گرفت تا هر که در ملک او است هیچ بیدادی نرود و از پادشاهی بی‌خبر یکی کال
عرب اختیار کرد چون لشکر و عمال دیدند که او بچه مشغول می‌شود فرمانی بد
گرفتند و شغلها فرو بسته شد و رعیت دلیر شدند تا روزی از رباط زن مظلومه پیش
و بنالید از عاملان ولایت سلطان محمود او را نامه داد تا آن کار ز کرده باز خود گفت
از مرد نپذیرد زن بار دیگر بیامد نالید و دو مرد بر یکی از زینهار برگشته و داد خواهد
سلطان او را نامه فرستاد و مرد بزرگ گفت نامه بردم تا به کار بکند سلطان گفت من
چکنم بزرگ گفت ولایت چنین است از آنکه نامه تو کار نکنند و دیگر ملک‌ها کن یا
کیر دیگر دار که بنامه او کار کنند و تو بعشرت باش تا بندگان حق تعالی
در ظلم عامل تو باشند سلطان سخت خجل شده بفرمود تا داد آن بزرگ زن داد
و آن عمل را از آن کرده عامل را اندر دروازه بیاویختند پس زان از خوب عقلی سلطان

شد و کسی از بیره بود که در فرمان تقصیر کند پس پادشاهی گرفتن ارزد وا نباشد
میان دو مردمان چه فرق باشد باید که نظام ملک و اندرون فرستادن از بهر آنکه
روا نیست فرمان تا شد در ملک خلل آرد بیاید که در سیاست نمودن تقصیری کند
دیگر باید که سپاه را نگهدارد و بر سر رعیت مسلط نکند و همچنانکه مصلحت لشکر است
رعیت را نیز نگهدارد از بهر آنکه پادشاه چون آفتاب است باید که بر همگی به ورود
و بر رعیت بعدل تاوان و در ولایت رعیت آباد باشد که دخل از رعیت
حاصل شود پس بیداد را در مملکت راه نداده که خانه ملک از دادگری باشد و
قدیم کرده و حکما گفته اند که چشمه خیر عالم پادشاهست که عادل باشد
و بر بندگان خدای تعالی صبور باشد و پیوسته بخلوت مشغول نباشد که چون از
لشکر و مردم دور باشی لشکر نیز از تو نفور باشند و دیگر و داشتن لشکر و رعیت
تقصیر مکن که اگر تقصیر کنی آن تقصیر تو فردا بدشمنان باشد اما لشکر از یک
جنس همه اسیر لشکر خود باشد و دایم زبون لشکر خود بود از بهر آنکه چون همه جنس
متفق یکدیگر باشند و ایشان را یکدیگر توان مالید چون از چند جنس باشند
آن جنس را بدان جنس مالید و آن جنس را بدین جنس تا هیچ آتش دهند تا آن
قوم از بیم آن قوم سرکشی نکنند و فرمان تو بر لشکر روان باشد و جد تو
سلطان محمود چهار هزار غلام ترک داشت و چهار هزار هندو و دایم
هندوان آهسته کار را مالیدی و ترکان را هندو تا هر دو جنس مطیع او

بوندی و باید که بهر وقت لشکر خود را نان و نبیذ بخوان خود خوانی و با ایشان بخلق
و صله و امیدها دلجویی نمایی ولیکن چون کسی را صله خواهی داد چون باید که
باشد بزبان خویش بلا گوی و در نهان کسی را بگوی تا روانه شود و دون همتی
بدان چیز که نه درخورد ملوک باشد دیگر آنکه خویشتن را بمردمان معلوم کرده باشی
بدون همتی که شصت سال من در غزنین بودم ندیدم سلطان محمود از سه چیز
ندیدم اول آنکه هر صله که کم از ده بیست دینار بودی بر ملا نگفتی مگر روانه دوم
آنکه هرگز چندان نخندیدی که دندان وی پیدا آمدی سیم آنکه اگر در خشم بودی
هرگز کسی را دشنام ندادی و این عادت سخت نیکوست و شنیدم که ملوک
روم و حبش و ضبیر عادت دارند که اگر ملوک ایشان بدست خود بزنند کسی
هر کسی از بنده آن باشد که آن مرد از بند و زندان برود تا زنده باشد گویند
او را ملک بدست خود زده است همچنان ملکی نمیباید که او را بزند اگر آن آدم
بر سخن خویش دیگر سخن سخاوت را تمام گفت که بسیم سخی باش و اگر از سر
خود با رسوائی افتد و باری چنین که گفتم بر ملا دون همتی خویش بمردمان منمای
و اگر سخاوت نکنی همه خلق دشمن تو گردند و اگر وقت چیزی با تو بیند گفت
چون دشمن تو پدید آید جان خود را فدای تو کنند و دوست دشمن تو باشند
اما جهد کن تا از سرایر پادشاهی مستشوی و در نگاه داشتن این شش خصلت تقصیر
مکن اول دانش و حفاظ دوم فاروی است گویی اگر پادشاه ازین خصلتها یکی دور

باشد

باشد نود تنگ همتی پادشاهی هر پادشاهی که از پادشاهی همت
کرده هشیار آگهی کرده که در پس پادشاهی بود در پادشاهی غافل مباش
از آگاه بودن احوال ملوک عالم باید که هیچ پادشاهی نفسی بر نزند که تو آگاه
نباشی و از حال مملکت باید که آگاه باشی و از حال رعیت و حال خویش آگاه
باش خاصه از وزیر خود و با پادشاهان اطراف عالم که همسران تو اند اگر دوست
نباشی دشمن هم مباش **حکایت** شنودم که سکندر گجک دشمن
هنر قاور را گفتند که دشمن عاقلت روی بشنیدن باید کرد اسکندر گفت که
آن پادشاه بود که طعنه بزرگی باید و در پادشاهی کارهای بزرگ عادت
کن چون پادشاه بزرگتر از همه باشد باید که کار بزرگ کند اگر دارد و گفتار
با نام نیک و بزرگی بکرد او گفتار بزرگ تر آن یافت چنانکه فرعون علیه اللعنه
اگر بدان بزرگی سخن نگفتی آن دیگر کار جلاله تا روای سخن او کردی فرعون
انا ربکم الاعلی تا قیامت آن همی خوانند و نام وی همی زنند و در بزرگی
اگر چه بدست ملعون در این سخن غرض مدح اوست پس چنین باشد که
گفتم پادشاه کم همت را نام برنیاید دیگر توقیع خویش بزرگ دار و
مختصر توقیع مکن مگر بولایت بزرگ و اقطاعی بزرگ و چون توقیع کردی
توقیع خود را هلاک مکن الا بعذر واضح که خلاف از همه کس باشد
باشد خاصه از پادشاه این شرط پادشاهی هر چند این ضایع از

ده هر کسی بر رسد لیکن من چندانکه شرط کفایت گفتم باب چهل و چهارم ای پسر اگر
دهقان باشی بر وقت کارهای دهقانی آشنا شده باش و هر چیزی را که بکار بایدت
بستن مگذار که از وقت بگذرد که اگر ده روز پیش از وقت بکاری به بود که پس از وقت
آلت جفت و کشت ساخته دار و گاوان نیک جفته و غلامان نیکو دار و همه
جفت گاو آسوده دار چندانکه تا آلت گاو و گاوان و علف رسد از گاه
فرو نمانی و وقت آن کشت او بکند و چون وقت کشت و درودن باشد هر تخمه
از زمین شکافتن غافل مباش و تدبیر کشت سال آینده امسال کن و همیشه کشت در
زمینی کن که خویشتن توانی و هر زمینی که خویشتن را تواند نوشید تا بر بلند
پوشید و چنان باید که پیوسته بعمارت کردن مشغول باشی تا از دهقانی برخوردار
یا و اگر پیشه ور باشی باید که آن پیشه را که دانی زود کار و درست کار باشی تا خریداران
بسیار باشند و هر کاری که کنی به از آن کن که هم پیشگان کنند و باید که با اندک
قناعت کنی و دیگر چیزها را بر اکراه و لجاج بسیار با هم کاره مکن که مردم پیشه و داد
ستد باید کنند و در سخن گفتن چرب و شیرین و خوشی و لطافت و برادر و دوست
گفتن و تواضع نمودن کوشش تا توانی و سخن درشتی سخن مگو تا چنانکه بدار تو از تو بکس
کردن امید دارد و مقصود تو حاصل شود و چون چنین کنی بسیار حریف باشی
و با چار محمود دیگر پیشه وران باشی و در بازار معروف تر باشی و مشهور تر بازار است
کفر عادت خاصه در خریدن و فروختن و از بخل پرهیز کن و ...

تفرقه بالکار دار و در فروختن و خود بخشای و بر آنکس که در آزار تو باشد
نیاز مند او باش و زبون گیر مباش و بر کودکان و پیران در معاملات فروختن تا
محابا دار و غریبان را بتهی مخواه و در تجارت پیشه بکس مشو و مستحق را نیکو دار و با
پادشاه خویش راستی کن و لیکن در خدمت پادشاه حریص مباش و با اهل
بازاری باش و سنگ و ترازو راست دار و با عیال خویش و دوستان گشاده دل باش
و با همه لیکان حیات مکن و هر صناعتی که کنی تدبیر کن و پیر کار باش و اگر دستگاه
باشد قرض دادن غنیمت دان و تو کنند در روغ مخور و بخت معامله باش و اگر
بر دوستی سیم دادی چون بادی ده اما که بوقت تقاضا مکن یکدل باش
و خدا ترس باش در تجارت تو چنین و برکت بود در صناعت و در کریم جمله باشند
که من یاد کردم جوانمرد ترین خلق باشند و هر قومی را از صناعت و اگر باشند
در صناعت الحمد طریق آن تو ستایش که گفتم والله اعلم باب
ای پسر اگر جوانمردی ورزی اول بدانکه جوانمردی چیست و از چه خیزد و بدان
ای پسر که سه چیز است که صفات مردم آدمیست و این سه چیز خدای تعالی
کم کسی را داده است و هر کسی که این سه چیز یافت و از جمله خاصان خدای عز و جلست
و این سه چیز یکی خردست دوم راستی سیم مردمی چون بحقیقت بنگری هیچ
خلق بر چنین دو مردمی و راستی یاد کرده است هر مدعی سه چیز دعوی بدارع
نکند و هیچ خردمندیست که این صفت در وی نیست و لیکن کندی آلت و تیرگی را

اصل این درخت پیش از خلق بسته بود و پس از ربعتا این تن و دم راو جمیع ساخته آن
همه متفرقات تا اگر وی را عالم کل و اگر عالم جزو خوانی هر دو روا بود چنانکه
در تن آدمی از طبایع افلاک و انجم و عنصر و هیولی و صورت و نفس و عقل
کل از اینها هر یکی علیحده علی انداختند ما قدیم کرده و ایشان را یکدیگرست
چنانکه در تن آدمی زرگ همی بینی را افلاک و طبایع که انجما ریکد کرا و تجربه اند
و اگر چه بجوهر مختلفند چون آتش و هوا که ضد یکدیگرند آتش و خاک و سطح
گشت میان آتش و آب و نیز آتش و خاک را جمله کهشتن و آتش را جوهر ما نیشتر و تا ثیر
را با آتش و با آفتاب که پادشاه افلاک است و شمس را جوهر با هیولای
که شمس را جوهر از عنصر خامس است و هیولی را نقش بند آمده و همچنین مصنوعات
و اگر وی و طبایع با ذات تو چنانچه شنیدن و بوییدن و چشیدن
و بساییدن و دیدن از هیولی کرده آید این همه که بدو بسته است تباه کرده و طبایع از
فلک و فلک از هیولی و هیولی از نفس و نفس از عقل هم بدین قیاس
میکرده و در تن آدمی هرچه از ترکیب و طبایع کرده صورت چهره و حیات و قوت و
حرکات از فلک کرده آمد و حواس پنجگانه و حواس درونی چون یاد گرفتن
و فکر کردن و خیال بستن و گفتن و تدبیر کردن از نفس کرده آید و هرچه اندر
تن آدمی شریف تر است چیزیست که آنرا معدن بسته است و اشاره بجای آن
شده آن کرد چون مردمی کمال شرف که پایه آتش عقلست پس تن بجان زنده است و جان

تعقل و هر که را این چنان نیز حال ماند است و هر که را نفس گویا ست از عقل ماند است
و هر که را جان در تن موجود است چون میان جان و تن بیماری حجاب شود و تن بند
اعتدال سست کرده و از جان یادت تمامی رسد تغییر حس و قوت حرکت او
نفس اعتدال شود و بیماری نفسانی پیدا شود و چون عقل از اعتدال شود بیماری
عقل پیدا شود و بیماری عقل یافتن نابایسته و چون یادت نفس بطبیعت رسد
زنده ماند و چون یادت عقل از عقل بنفس رسد عقل آنکس چنان باشد که در جهان
دانا باشد که او را دراوقات بکار آید و دنیا باید بشکر ناچار شود و چنین عاقل
بدین باشد یعنی پس هیچکس نیست که در دنیا که دعوی مردمی کنند و لیکن توانایی
جهد کن که چون دیگران نباشی و دعوی همه چیز نکنی و فیض علوی را معد روحانی گشته داری
و بدان ای پسر که حکیمان این مردمی صورتی دیگر دیده اند و آن صورت ظاهر جسمانی مردم است
که غیر از این هیچ حواس جمله بهایم و حیوانات را هست مگر که ایشان را نطق
و آدمی را نطق بود و شنودن و دانستن از صورتی دیگر و هر یکی را حیوانات در مرا
تفاوت ماند و آدمی که بر نفس از حیوانات در تفاوت بسیار است پس هر یک را
از این قوم که یاد کردیم نصیب بعضا داده اند و از آنکه حق جل و علی کمال این قوم
و معرفت داده است آنانند که ایشان را برگزیده است و با مر خویش امر کرده
آنان اولیا و انبیا اند و از ایشان فروتران رتبت اعمال اصحاب ایشان باشند
و اصل جوهر مردی معرفت خدای تعالی است و هر کس که این را اندک

جوانمرد بود که اصل جوانمردی سه چیز است یکی آنکه جوانمردی کنی دوم آنکه عدل کنی و ظلم نکنی
سیم آنکه رحم کنی ضعفا و یاری ده درماندگان را و دستگیر زیرا که هر ضعیفی که تعلق بجوانمردی
دارد آن سه چیزست پس بسیار نیکو گردد و می‌بخشم این صفات را بدین قوم
و بانگاه و حد هر کسی نگاه داشتن را معلوم کرده و بدان ای پسر که جوانمردترین همه
مردان آن بود که او با چند گونه هنر بود یکی آنکه دلیر و مردانه بود و شکیبا بهر
کاری و صادق الوعده باشد و پاک عورت و پاک دل و زبان کس را از بهر
خود رنج ندید و زبان خود را از بهر دوستان روا دارد و در اسیران دست دراز نکند
و بیچارگان را یاری کند و بدکردار را از بدکردن باز دارد و همچنانکه راست گوید
راست شنود و داد از تن خویش بدهد و آنگاه در بگیرد و در آن سفره که نان
و نمک خورده باشد بدی نکند و نیکی را بدی مکافات نکند و از زنان ننگ دارد
و رنج و بلا از رنج ندارد و چون نیک بنگری بازگشت این همه چیزها در اصل بهمان
سه چیزست که یاد کردم **حکایت** در حدیث است که روزی جمعی عیاران در
کوهستان بهم نشسته بودند مردی آمد و سلام کرد و گفت من رسولم از عیاران
زرنگ شما را سلام میکنم و این خبر آورده‌ام که شما را سلام میکنند که مسئله از
از ما بشنوید اگر جواب دهید ما راضی شویم بمهتری شما و اگر جواب بصواب ندهید
شما اقرار کنید بمهتری ما گفتند بگو گفت جوانمردی چیست و میان جوانمردی و ناجوانمردی
فرق چیست اگر عیاری بر رهگذری نشسته باشد و مردی بگذرد و چون ساعتی برآید مرد

از پس

از پس وی درآید بقصد کشتن آن مرد و چون پیش آن عیار رسد و از وی
پرسند که فلان کس را دیدی که از اینجا گذر کرد آن عیار چگوید و چگونه باید جواب دادن
که اگر گوید گذشت غمز کرده باشد و اگر گوید نگذشت دروغ گفته باشد و این هر دو سخن
در عیاری زشت است چون عیاران کوهستان این مسئله بشنیدند بیکدیگر نگریستند در میان ایشان
مردی بود ابوالفضل همدانی گفتند گفت جواب این مسئله من گویم گفتند بگوی
تا چه گویی گفت اصل جوانمردی آنست که هرچه گویی بکنی و فرق میان جوانمردی و ناجوانمردی صبرست
و جواب آن عیار که بر رهگذر نشسته است آنست که در حال یک قدم فراتر نشیند و از آنجا گوید
تا من اینجا نشسته‌ام کسی نگذشت تا راست گفته باشد چون این سخن را بشنیدم و درست گردد
که مایه جوانمردی چیست پس این جوانمردی که در عیاری یاد کردم از سپاهیان
جوانی رسم روا بود که سپاهیان را هم برین رسم بودن شرطست که تمامت عیاری
در سپاهی گریست لیکن کرم و مهمانی کردن و سخاوت و حق شناسی و پاکی و چابکی
و بسیار سلاحی باید که در مردم سپاهی بسیار بود و پیشه سپاه اظهار زبان و دست
خویش دوست و مخدوم دوست و سر افکندگی در سپاهی هنر است و در عیاری
عیبست جوانمردی مردان بازاری را شرطست و لیکن از فضل در باب پیشه‌وری
یاد کردم دیگر شرط مردی بازاریان آنست که گفتم و آنکه او در الصورت حساب
و ظاهر حقیقت نزدیک خدای تعالی خدا و بدان معرفت فقرای تصوف آمده و مردمی
کار ایشان نیست و حکم ایشان دیگر است و دیگر کسانی را که دعوی آن بود که اهل تصوف اند

باید که چند علامات ایشان باشد یکی آنکه با ورع باشند و در گفتار و کردار
بر سر راستی باشند و در دین متعصب نبوند و خشمناک نشوند و از بهر لقمه
پرده کس ندرند و فتنه و تهمت ننهند با خلق در آن قدر که ایشان را شکوه کنند و در
رطل و قلیه نشوند و کار را بر خلق سخت نگیرند و اگر بیچاره را در امری سهوی افتد
و نزدیک ایشان رود درمان کنند و باعث سهو او شوند و تعلیم و تحمل کنند و لی
طمع بیاموزند و نسبت در خلق عرض کنند تا به نیک نامی معروف باشند و فاسق را
نفس ملامت نکنند خاصه در پیش خلق و اگر کسی را ملامت خواهند که کنند بهانه
خلوت کنند و در پیش خلق دلیری نکنند و فتوی ندهند اگر چه دانند که آن کس مستوجب
قتل است زیرا که تدارک کشتن در خطر توان یافت مگر قتل را اگر مرده زنده نشود
و در تعصب مذهب هیچکس را کافر نخوانند اگر کفر خلاف دین است نیست خلاف مذهب
و در کس با و علم انکار نکنند به هر چه او نداند که کفر بود و عوام را به گناه دلیر نکنند
که قصوری و معتدی بر طریق سهو باشد هم مردم بود و هم جوانمرد اما آداب
مردمی در رسایل اهل تصوف جمع و یاد کرده اند خاصه تصنیف استاد امام ابو علی قشیری
رحمة الله علیه که از کتاب رسایل آداب در تصوف یاد کرده است و شیخ امام
ابو الحسن مقدسی در صفای پای منصور دمشقی در کتاب عظمة الله و ابو عبد الله حمیدی
در کتاب البستان فی کشف العیان یاد کرده است و من تمامی شرط این طریق را
تمام کرده اندرین کتاب چنانکه از مشایخ در کتب یاد کرده اند بحکم آنکه مرا اندرین

کنز

سن

کتاب غرض پند دادن است تا در روز بهی نوشتن و در آن شرط شبه بجای آوردم
اگر راه بین مجالس امنه تو را ایشان گرامی باشی با ایشان تو و شرط جوانمردی
این خلق را باز دادم که با هیچ طایفه چندان رسید و بازند کار کردن در حق
و خدمت که با این طایفه که ایشان حج و برابر از همه خلق دانند و شنودم که اول
کس که این طریق را کشف کرد حضرت عزیز پیغمبر بود با اصحاب صفه الحار رسید
که او را جهودان سپید اکردند و شنودم که بر ایشان دیدند مرقع پوشیده در زمان پیغمبر
که حضرت رسول علیه السلام با ایشان بسی نشستی و بخلوت این قوم را دوست داشتی
پس کار این طریق جوانمردی دشوار است و ادب جوانمردی اندرین طایفه از دو گونه
باشد یکی خاصه درویشان تصوف آلوده گر مجاهدان کارها در اما دانستم
بدانکه تمام رود درویشی است که مجرد باشند و تجرید یکی از علی تصوف است
حکایت خان شنودم که وقتی دو صوفی بهم میرفتند یکی مجرد بود و یکی
پنج دینار زر داشت آن مجرد دلی خوف رفته و صاحب درم طلب میکرد و در هر کجا نهی
که رسیدی اگر ایمن بودی از مخوف نه نشستی و نخفتی و بیا بودی و از هر کس
نپرسیدی و آنکه پنج دینار داشت موافقت میکرد و لیکن در هم
بودی تا وقتی بجایی رسیدند که در آن وصلتگاه بود بدان مرد مجرد
از چشمه آبی بخورد و سر نهاده بخواب رفت ضد او پنج دینار
بخواب نمی یارست رفت آهسته با خویشتن میگفت چنین کاری را حکم

تا در قصد این کردم ناگاه آن مجمره دیدار گشت و بشنود گفتای فلان
ترا چه رسید که چندین چکنیم چه سازم همی گویی مرد گفتای استاد بدین بامن
نسخه نیاز است این جای مخوفت تو اینجا تحفه تر و من می آرم خلقهای آن صوفی
مجرد گفت آن نسخه نیاز من ده تا من علاج کنیم آن صوفی نسخه بستد و بوی آن
آن دیگر بگرفت و در چاه انداخت و گفت از چه کنیم حکیم این است و این سخن
پس با جماع همه مشایخ حقیقت به حضرت تجرید و تسلیم و تصدیق
چون از ینها همه یکی داری از آفت جدا باشی و بیگانه خود دلی مبع ناشی عیش
این طریق تمام است پس درویش تصدیق و تسلیم نگاه دارد و صاحب غرض
مباش و از سر غرض برخیزد و بدان آن است که اگر کسی قدم بصدق در آب نهد زیر پای
او سخت شود و اگر کسی با بو ار کرامات و حکایات کند و معنی از طریق دور
نباشد اگر چه ترا ممکن آید چون حقیقت صدق نشناسی انکار مکن که در سر صدق
اثریست که آن را نه تعقل و نه تدبیر و تکلیف در دل خود جای توان کرد اما مگر تفضل و
عطای حق سبحانه و تعالی پس درویش آن بود که تفحص کرد و حسب الله نکند
و ظاهر و باطنش یکی بود و دل از تفکر و توحید خالی نکند و در اندیشه باید
که به نکونیت و آشنایی گرود تا در آتش تفکر سوخته گردد که خداوندان طریق
تفکر را آتش دیده اند که او را تسلی باشد پس سماع را دام تسلی ساخته اند و اگر در
در سماع در اول راغب بوده اند دام آن آتش تفکر سوخته بوده شیخ اجل

زنگانا

زنگانا که در خسته سماع را منع کرد و گفت سماع آتش است و آب آنجا باید که
آتش بود چه آب بر آتش ریختن فضل دارد و اگر در قومی نیجاه مرد باشند که
را آتش باشد از بهر یکی شوان نشسته و گفته است که سکونت از آن یک تن برخاست
که از آن دیگران برخاسته تا اگر از در وی بود و او باطن معرفت روشنایی از آتش
بود در وا باشد پس درویشی باید که معتقد بود چرب زبان با آفت و خوش
پس ظاهر و با ورع و پاک به چون عصا و کوزه طهارت و مهر و سجاده و در ورق
و منزل ناخن پیرایه باید که در دوختن و شستن پای کرده و دیرین و حسن برادر را
خدمت کند و سفر دوست دارد خاصه تنها سفر رفتن اما نه به نگاه تنها
زود که آفت از تنها رفتن خیزد و چون تنها بگاه رود مانع آن جمع باشد
کسی را از تقرب منع نکند و دلها را خبر و کنند و نماز را آخر وقت در تو نشید
و میان بسته در میان قوم رود و آنجا نشیند که راه نیز بیند و چون نشیند
دستوری خواهد دستوری دو رکعت نماز کنند و هر وقت که در آید و
و سلام کند و صحبت با مردم نکو کنند و در منزل و جا هر جا که رود دیر
زود نا غریب باشد و رسم صحبت نگه دارد و تکلف مکن و حرمت نیک دارد و
هر حرمت داشتن فریضه است و صحبت و همه کار تحمل و رضا جمع کند
اگر جمیع روی انکار کنند اگر چه چندین گناه بود و جمیع را حلال
کند و استغفار غرامت کند و چو برگشته در حلق نکرده خورده تکیه دو از

سجاده عبادت در نوردد و چون خواهد خاستن بر جلقی که باشد و اگر تنها
پوشد یا بیرون کند از جمع دستوری خواهد و از بهر جمیع در سجاده بنشیند
و تنها نشیند و تنها قوم خرقه ندارد و چیزی پنهان نخورد و اگر همه یک بادام
بود و پیش جمع سخن بسیار نگوید و اگر خرقه نهند موافقت کنند و تا تواند خرقه
کسی پاره نکند و نفره طعام نکند و پای بر خرقه و سجاده کسی ننهد و در میان جمع
بشتاب نرود و جگرخوارگی نکند و در وقتی که سماع کنند تا پیر خود بر نخیزد
و در پیش پیر سخن نگوید و رقص بیهوده نکند و با جمع در رقص تیزی نکند
و اگر جامه بر خود پاره کند در وقت بیرون شدن از رقص از پیش بر نهند
و اگر درویشی او را بستاید باید که بگوید شکر ایزد را و بگوید و چیزی پیش او نهد
و اگر کاری کند که انصاف او خود بدهد و بخواهد با درویشان حقی که خواهند بدهند
و قوم خراسان نخواهند و بدهند و قوم فارس بدهند و نخواهند و درویش
باید که رنج خویش نگه دارد و بهتر آهستگی گزیند و بوقت با جمع رود
از نفقه غایب نشود با قوم منبسط باشند و پیش از جماعت دست بنان
نکند و دست از نان باز نکشد و اگر لقمه‌ای نتواند خوردن پیش از همه
عذر خویش بخواهد و وقت طهارت پای بر سجاده ننهد اگرچه پاک بود
و بر طامات صوفیان منکر نباشد و بر ایشان ناگیری نگوید و اگر بیگی نتواند
مدد نکند اگر خواهی مادام دل تنگ نباشی قانع باش و خشنود باش

تا همیشه وقت تو خوش بود و اصل غمها حسد بود و استاد من گفت که مردم
پیوسته پس ملک کردن کشیده دارند چون کاری بدست گرفتی و قناعت کردی
تن آزاده و بنده کس نباشد و طمع را در دل خود جای مده و به یکبارگی از همه کس
و بدانکه آدمی از هر طایفه که هست همه بنده یک خداوندند و همه فرزندان
آدم اند یکبارگی گوهر نسبت و طمع اند چون مردم طمع از دل بیرون کنند
قناعت پیشه گیرند از همه جهانیان بی‌نیاز گردند و محتشم‌ترین کسی در جهان آن مرد است
که طمع و نیاز بیشتر نبود حکایت شنودم که وقتی شیخ الشیوخ شیخ شبلی علیه الرحمه
در مسجدی رفت تا دو رکعت نماز گزارد و در آن مسجد کودکان دبیرستان بودند و وقت
نان خوردن بود پس ایشان نان همی خوردند اتفاقا دو کودک پیش شبلی نشسته بودند یکی
پسر توانگری بود و یکی از آن درویشی و در زنبیل آن توانگرزاده حلوا بود و در آن درویش زاده نان
خشک توانگرزاده به درویش زاده گفت اگر میخواهی که حلوا دهم سگ من باش درویش زاده
گفت من سگ تو ام توانگرزاده گفت بانگ سگ کن آن درویش بیچاره
بانگ سگ کرد او پاره حلوا بداد شبلی در ایشان نظاره همی کرد و می‌گریست
مریدان گفتند یا شیخ چه افتاد که گریان شدی گفت نگاه کنید که مردم را طمع به
چه حال رسانید اگر این کودک به نان تهی قناعت کردی و طمع حلوای او نداشتی
او را سگ همسنگ خود نبایستی شدن اگر زاهد باشی و اگر عاشق قانع و پسندیده باشی
و بدان ای پسر که من درین کتاب چهل و چهار باب یاد کردم و در هر بابی از معانی گفتم

چنانکه روزی داد با تو سخن گفتم و آنچه پند و نصیحت بود یاد کردم یکی در باب خردمندی
که هیچ نمی‌توانم گفت که تو عاقل و خردمند باش و شنیدم از خردمندی
که عاقل نتوان بود و عقل نتوان آموخت و بدانکه عقل دو گونه است یکی
عقل غریزی و یکی عقل کسبی اما آنکه غریزیست آن ایزد تعالی هر کرا خواهد دهد و آنچه کسبی است
دانش خواهند اما هرچه کسبی است آن را بتوان آموخت اگر چنانچه حق سبحانه
و تعالی را غریزی کرامت فرموده است کسبی را نیز رنج ببر و بیاموز و کسبی را
با غریزی یار کن تا بدرجهٔ کمال رسید و بدیع زمان باشی و اگر غریزی نبود من و تو
هیچ نتوانیم کرد باری کسبی تقصیر مکن و چندانکه توانی بیاموز تا اگر از
جمع خردمندان نباشی از جملهٔ جاهلان نباشی آخر بسته کی مدار بهتر که هیچ
نداشته باشی که گفته‌اند چون بدر نباشد بار تری باد در به از لی بدریست
اگر خواهی که خردمند باشی حکمت آموز که خرد را بحکمت توان آموخت چنانکه
از ارسطاطالیس پرسیدند که قوت خرد از چیست گفت همه کس را قوت از
غذا باشد و غذای خرد حکمت است اکنون ای پسر هرچه عادت من بود
جمله را آشکارا کردم از بهر تو و نیز از علم و هنری که من دانستم و فصلی یاد کردم
درین ابواب و بدانکه از وقت جوانی تا گاه پیری عادت من این بود و چنین
بودم و مدت شصت و سال عمر تا این دم و این کتاب را آغاز کردم و در سنه
خمس و سبعین و اربعمایه و بعد ازین اگر حق تعالی عمر دهد برین نهج باشم

بدنیال

تا زنده

۱۶۳

تا زنده باشم و آنچه از خویش پسندیدم از تو همان پسندیدم و اگر تو بهتر از این
خصلتی و عادتی یابی چنانکه بهتر بود آن کن و اگر این پندهای من بگوش
دل نشنوی و کار نبندی از رو نشستم نیست آن کس که خدای تعالی او را نیک
آفریده باشد بخواند و بپذیرد و بدانکه نیک بختان تو را بپند رسند پس
سعی زند و نیک خواهان پند دهند و بدانکه این علامات نیک بختان است
در دو جهان ایزد تعالی برمن و تو و جملهٔ مسلمانان رحمت کناد و خوشنودی

من در تو رساناد در هر دو جهان
بمنه و جوده و فضله والحمد لله
رب العالمین تمت بعون الله تعالی
سنه ۱۰۰۴

سلطانیه — مخزن البکاء — حلیة المتقین — [illegible] نامه و [illegible] — کتاب حکایت

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

دیوان [illegible] — [illegible] کتاب دو جلد — [illegible] — [illegible] تذکرة الائمه

بیاض [illegible] — مفتاح الفلاح





